

عنان از کف داده بود باردیگر بیاد ملامت گرفت . خاطرۀ دیدارهای گذشته او با آن پری دریائی، در چنان موقعی که بنظر میآمد باید دور او را خط فراموشی بکشد برایش چون گنجی که در خواب بدست آید در عین شیرینی پوچ و بیحاصل مینمود . با گامهای خسته و کوتاهی که برمیداشت ظاهراً پخانه خود پناه میبرد . از آشنائی باهما و اندیشه خیر خود ابدأ پشیمان نبود ، زخمی که رفتار نامفهوم این «دولت» برداش نهاده بود و بخصوص بی وقائی اخیر او عصبانیش کرده بود . از جلوی داروخانه ای که رد میشد، پشت شیشه ، زنی چادر سفید نظرش را جلب کرد که روی نیمکت نشسته ، شیشه و نسخه ای در دست داشت و با بیحالی بیماران سرش را بدرتکیه داده بود . سیدمیران با کنجکامی تشویش آلود بداروخانه نزدیکتر شد ، هما نبود . فکری بسرعت برق از مغزش گذشت :

— نکند بیچاره در این فصل ناخوشی و آن گوشه فراموش شده بیمار افتاده باشد؟! نکند اصلاً بلائی بر سرش آمده باشد؟! کسی چه میداند ، او که زره پولادین به تنش نکرده است ؛ هر چه باشد زنت ، وزن و شیشه هر دو يك حال دارند . آن مردك موش مرده پرفتن و فعل در نظر او خود را بی آزارتر از يك كبك جلوه داده است ؛ بلغظهای شیرین و فریبنده دخترم و فرزندم صدایش میکند تا بتواند مانند مارهایی که برای فریب گنجشکان خود را بصورت چوب خشك در میآوردند این طعمه لذیذ و گوارا را در کام فرو کشد . طبیعت از این شیوه های مکر و افسون در چینه خود نمونه های فراوان و گونا گونی دارد . گلیمگس خوار هم در بار اولی که حشره بر رویش مینشیند تا شیرۀ شیرینش را بمکد در گرفتن آن شتاب نمیکند ؛ زیرا همان طبیعت بمگس نیز یاد داده است که جای نشستن خود را با یکبار تغییر مکان در لحظه فرود آمدن امتحان کند . در این دوره و انفسائی که بیجهت آخر الزمانش نگفته اند و در گفتار و کردار حتی رهبران طراز اول دینی باید شك جائز شمرد ، از يك لوطی دُنُبکی دَبَنگ و همسر حریف چه انتظاری میتوان داشت .

در حالی که بقصد کوچه صنعتی از یک سو بسوی دیگر خیابان گام برمیداشت

باقکار خود ادامه داد :

— از يك زن محدود و بی‌وسيله چه توقع میتوان داشت . و در حقیقت او قول قطعی نداد که حتماً بخانه ما خواهد آمد . عیب کار در اینست که من تا کنون هرگز نتوانسته‌ام چند دقیقه با خیال راحت در گوشه‌ی خالی از غیری با او بنشینم و گفتگو کنم ؛ آرزوها و افکارش را بخوانم . آنچه که مسلم است این زن در هیچ‌کار جز بیرون آمدن از آن خانه تصمیم و اراده‌ی قطعی ندارد . باید همین حالا باز بدر آن خانه بروم و حتی اگر يك لحظه کوتاه هم شده است او را ببینم . وقایع را نباید هرگز همانگونه که پیش می‌آیند استقبال کرد . حرکت و جنبش اگر همه جا همدم موفقیت نیست ، سکون و تسلیم در عوض همسر مادام‌العمر ناکامی است ؛ آئین زندگی را باید فهمید و بکار بست ؛ این زن با آنمه تب و تابی که در فرار از آن خانه از خود نشان میداد چگونه ممکن است ناگهان پشیمان شده باشد ؛ او هنوز آنجاست و بی‌گمان اتفاق بدی برایش پیش آمده است .

مرد مؤمن در قلمرو پرهیجان دنیائی که از دو هفته پیش با آن آشنا شده بود احساس میکرد نیروئی مقاومت ناپذیر ، مانند کرم کوچکی که ماهیگیر بنوک قلابش میزند ، او را که در حکم يك ماهی گرسنه بود بسوی خود وسوسه میکند . اندیشه‌ی پیرانه‌اش که با جوانه‌های تازه جوانی و هوس بارور شده بود از هر طرف که میپسچید مثل گربه مرتضی علی چهار دست و پا بزمین می‌آمد . لیکن مرد جا افتاده و روز گاردیده‌ای چون او در وجود ذیجود خود غیر از جوانه‌های هرزه‌رو و بیدوام هوس نیروی ریشه‌دارتری سراغ داشت ، پرهیز ، این سنگ پاسبان روح ، که خیلی بیشتر و بیشتر از عشق باوی آشنائی داشت . و آیا وجود همین گوهر اخلاقی پر ارزش ، همچنانکه میتواند زیبای جوان و بیدفاعی را در لغزان‌ترین نقطه‌ی يك پرتگاه خطرناک نگاهدارد ، در صدف سینمردی پنجاه ساله کافی نیست تا او را از بسکسریها و رسوائیهای جوانان باز دارد ؟ اگر چنین نبود چه دلیلی داشت در همین ملاقات اخیر که تاریکی و تنهایی و تب عشق مانند خورشید و ماه و زمین هنگام کسوفهای بزرگ در يك خط قرار گرفته بودند عنان اختیارش را از دست ندهد ؟ اگر آنشب او میخواست پا بدرون خانه خلوت بگذارد آیا زن مانعش شده بود ؟ آیا در همان تاریکی آسانه در حیات صدفبار هوس

نکرده بود غفلتاً سرپیش برزد و بوسه‌ای از چانه پادهان شهد آمیز او بر باید؟ لیکن آن زمان که در قلمرو پرهیز قدم میزنیم فکر هرزه روی بی‌بالو پر کج‌اعمال واقعی کجا؟ ایندو همانقدر از یکدیگر دورند که شیطان و خدا از هم. وقتی که بسر کوچه صنعتی رسید در دل گفت:

«اکنون شب است و دور نیست مانند آنروز حسین خان و زنش بدکتر رفته باشند؛ کارست و شد، اگر مرا بداخل خانه خواند البته شرط ادب نیست که دعوتش را رد بکنم. اما هر وضعی پیش بیاید عاقل تر از آنم که تسلیم و سوسه‌های شیطانی کردم؛ باید بینم داستان من و این کولی زاده خوشگل کجا خواهد انجامید.

تصوّرات جدید گوشه‌هایش را داغ کرده بود. لیکن قلبش می‌تپید. با همه احوال از سوائی بیم داشت. برای آنکه اگر کسی در کوچه بدنام‌آورا ببیند نشناسد، یقه پالتورا بالا زده و لبه کلاه را تا آنجا که ممکن میشد پائین کشیده بود. دستها را در جیب کرده بود. آتش سیگار کنج لبش چهره‌اش را اندکی روشن می‌کرد. حرکاتش اندیشه آلود و قدم‌هایش رویهم‌رفته حاکی از بی‌تصمیمی و تردید بود. در دهانه کوچه پسر بچه خردسالی که از سر گذر نفث خریده بود از ترس تاریکی اشباح آمیز کوچه خود را باو چسباند. در مقابل یکی از خانه‌های کوچه که سید میران میدانست قمارخانه بود دو نفر باهم گفتگو میکردند؛ ظاهر آکشمکشی داشتند. جلوی بن بست که مقصد او بود سید مردد و متفکر ایستاد تا آخرین قوای خود را برای کاری که آنهمه در نظرش مشکل مینمود جمع آوری کند. خانه با سر درگیلی پست و کوتاهش در سایه روشن شب خاموش و بی‌اعتنا باو دهن کجی میکرد، و او در کار نکرده خود حیران مانده بود؛ خدا خدا میکرد در خانه باز بشود و کسی که مقصود و منظور او بود بیرون ظاهر گردد. از نیروی درونی خود که گوئی منزلتی روحانی داشت کمک طلبید تا این‌ها را مقابل در دل واو نیز بیفکند. اما هیات، که این انتظار بس بی‌حاصل بود. برای آدم خوشنام و آبروداری در موقعیت او ایستادن در کوچه ناباب، آنهم در چنان موقعی که پرده سیاه شب بکلی فرو افتاده بود شایسته نبود. میخواست قدم پیش بگذارد و چکش در را بصدادر آورد از گمان

بد می‌ترسید، از خودهما شرم‌داشت، از موهای سپید خود خجالت می‌کشید، بیموقع بود و بهانه‌ای در دست نداشت، در وجودش دو نیروی جنگنده در مقابل هم صف - بندی کرده بودند، عشق، که او را بسوی ماجرا پیش میراند، پرهیز، که بدوی نهیب میزد:

- حوصلا، سیدمیران، حوصلا! این زن از تو تصوّر دیگری دارد، در این وقت شب کجا می‌روی؟!۹

اندیشه‌های شناهزده مغزی که دستخوش خوابهای جوانی شده بود چنان ولولهای از هیجانات و احساسات گوناگون در وجودش افکنده بود که گمان میکرد بمحض برخورد با هما، مثل دسته‌کاغذی که باد ببرد، همه اسرار درونش برملا خواهد شد. همچون سر بازی که گوش فرمان یورش است صدای زدن قلب خود را می‌شنید. مانند شبی که در دهانه سبز میدان او را دید و قصد تعقیبش کرد میان رفتن و برگشتن دودل مانده بود. نمیدانست چه باید بکند، برای چه آنجا آمده است و اکنون که آمده تکلیفش چیست. بعد از تردیدی که طول آن از دو دقیقه نگذشت با آشفته دلی اشخاص مالیخولیائی بسوی انتهای در رودار کوچه که بخیا بان منتهی می‌شد راه خود را ادامه داد. گوئی برای فکر کردن احتیاج براه رفتن داشت:

- نه، شتاب من او را بد گمان خواهد کرد. هر گونه عملی که او را پرماند دیوانگی محض است. چند روز دیگر صبر خواهم کرد. بالاخره این نیست که بسراغم نیاید.

ناگهان بر سرعت قدم خود افزود. چنانکه گوئی گریخت! از میان تاریکی عمیق کوچه اسرار آمیز، پشت سر او، صدای قدمهای دو نفر که صحبت میکردند و بشتاب می‌آمدند شنیده میشد؛ یکی از آنان کار گرمبل‌سازی زیرسگوبود که بخوبی وی را میشناخت. سرشناس بودن همچنانکه فوایدی دارد و در میان مردم سگه اعتبار آدمی می‌گردد، برای خود عوارضی نیز دارد که کمتر از مالیاتهای غیر مستقیم دولت تحمیلی نیست. شهرت و آبرویکی از آن کالاهائی است که اگر يك بار زیان ببیند برای

همیشه بازارش تخته میگرد. روی همین اصل سیدمیران سرایی در فرار از آن کوچه تالخطه‌ای که روشنائی ملایم خیابان جلوی چشمش گسترده شد درنگ جاز نشمرد. چهره‌های نیم گرفته و بی آزار کسانی که از فعالیت روزانه بسوی کانونهای سعادت و سلامت خود روان بودند، *إِنَّكَ لِكِ خَسْتَهُ* اسبهای درشکه و بطور کلی همه آرام و اطمینان بخش خیابان که حکایت از نظم زندگی و آئین بقای اجتماعی میکرد، اندیشه تازه‌ای را که بمغزش آمده بود قوت داد: آیا بهتر نبود اصلاً این زن را ندیده بگیرد و بی کار و زندگی خود برود؟ مگر فی الحقیقه دل در گرو عشق وی نهاده بود؟

چهل و پنج تومانی که در همان چند روز کوتاه در راه او از کیسه‌اش بیرون آمده بود مساوی اجاره یکماه و نیم دکان بود. لازم بگفتن نیست که او در دو ملاقات گذشته هر بار باصرار فراوان بیست تومان برای خرجی بهما داده بود. ولی چه اهمیت داشت، برای مرد همه جور خرج یا ضرر پیش می‌آید، اینهم یکی از آنها؛ بعلاوه غیر از این بود که او وظیفه انسانی و مذهبی‌اش را انجام داده بود؟ شاعر میگوید:

تو نیکی میکنی و در دجله انداز  
که ایزد در بیابانت دهد باز

از یاد این بیت که در داستانهای هزار و یکشب تمثیلی داشت بیاد تمثیلی دیگر افتاد که درست آئینه‌ای بود از داستان خود او با این زن زیباروی. دستی بریشهای زبر و جو گندمی خود کشید و مثل چیزی که تازه از عواقب شوم یکماجرا بهوش آمده باشد سر تکان داد:

اصلاً ترا بگو مرد، که بعد از باد پنجاه تازه بید چل چلیت گل کرده. یکی نیست از تو پرسد آخر آدم عاقل مگر ده‌های سرت را گم کرده‌ای؛ ترا که اگر زودتر زن گرفته بودی الآن نوه‌هایت دور و هرت جمع بودند چه باین غلطها! آدم وقتی تنش گرم عشق است حال خود را نمی‌فهمد؛ در بند آبرو نیست؛ مانند مستها خود را بآب و آتش میزند؛ خطرها را با طیب خاطر بجان می‌خورد. اگر همان شبی که مثل این غرتی قشقم‌های خیابانی دنبال او افتادی دست خدا یقعات را گرفته و پنهان را بآب داده بود چه خاکی بسر میکردی؟ آیا فرا رسیدن غلامعلی سقط فروش، همسفر خراسانت، درست در لحظه‌ای که بازوی لطیفش را گرفته بودی تا از گِلوشل

کوچه بگذرد هشدار می نمود از جانب خداوند؟! يك لحظه بیائیم و تصور کنیم که آن مرد ترا با او دیده بود. مسلماً همانوقت چیزی بروی خود نمی آورد؛ اما فردا جایی نمی نشست بگوید فلانی را فلان شب در فلان کوچه با فلان زن که چنین است و چنان، در حال گردش و صفا دیده ام؟! حالامی گوئیم دین و ایمان هیچ، سید بزرگواری که ادعای فهم و فراست میشود، چشم عقلمت کجا رفته است؟! و آیا این همان شهر خراب شده ای نیست که بحق درباره اش گفته اند: بغداد به آو کرمانشاه به چو؟ از کجا معلوم همین حالا تشت رسوائی تو از بام نیفتاده باشد؟! ۱

غیر از آن صندوق چوبی که برای او از بازار صندوق سازها خریده و خود پدرخانه برده بود در اولین روز انتظار جلوی دکان نیز از يك مغازه چند تیکه جنس خرازی انتخاب کرده بود که پولشان را داده لیکن خود جنسها را نگرفته بود. منظور او از این خریدها آن بود که در صورتیکه زنك رأیش قرار گرفت و بمنزل او آمد اقلاناً از ظاهر ناجور و برهنه خود پیش همسایهها خجالت نکشد. شاید هم علت اصلی آنکه برخلاف قولی که داده بود پدرخانه نیامد یکی همین مسئله خجالت کشیدنش بود. بهر حال در این لحظه که تقریباً از تعقیب ماجرا منصرف شده بود بهتر دانست برود پول خود را از خرازی فروشی پس بگیرد. او درباره مسائل كوچك بخصوص اگر پای پول در میان بود، چندان آدم سخت گیری نبود. با اینکه خود کاسب بود هرگز در معاملات شخصی چانه نمیزد. هنگامیکه پا با ستانه در مغازه که پائین تر از پل بود نهاد و صاحب دکان با تبسم گرم و آشناسته را برداشت و بسویش دراز کرد، با خود گفت: خوب، کاریست گذشته، اگر اولایق عزت نبود آنرا برای آهو زنم میبرم. نزدیک عید است خوشحال خواهد شد. از قدیم گفته اند، چراغی که بنحانه رواست بمسجد حرام است. کفشپایش را که پاشنه بلند است و خورند او نیست برای بعدهای دخترش بر میدارد، یا اینکه باتك پوش لاستیکی عوضش میکند. بسته بمیل اوست، اگر اندازه پایش بود حتی میتواند خودش آنرا بپوشد.

بسته خود را که در کاغذ تمیز زرورقی پیچیده شده بود گرفته بود؛ فکر کانون گرم ولنت بخش خانواده، چهره های شاد و معصوم کودکانی که اکنون با شور

و شوق فراوان چشم پراه او بودند در اندیشه اش میدان پیدا کرده بود. در حقیقت هشمشاد خانه پرور او، از که کمتر بود؟ از يك زن بی عزت شده ای که آب بی لگام خورده بود؟ و چه راست گفته اند که تا حرس و آژ بشری در جان آدم لانه میکند مرغ همسایه غاز مینماید. نور دعوت کننده و پرمروصدای چراغهای زنبوری يك دکن شیرینی پزی که در حاشیه دیگر خیابان بود پیاد او انداخت که بچهایش از ابتدای رمضان تا آن موقع که ماه نزدیک پایان بود زولوپیا پشمک نخورده بودند. بخصوص در چنان وقت خوشی که چیز تازه ای از بازار خریده بود شیرین کردن دهان بچه ها کسم لطف آمیز نبود. میخواست باین قصد از يك سمت بسمت دیگر خیابان برود که در میان بهت و حیرت بی اندازه خود و در لحظه ای که نه انتظارش را داشت و نه هرگز فکرش راه میداد، در پنج قدمی روبروی خود او را دید. خود هما بود با بچه سه ساله شل پوش آن روزی. زن جوان و کوتاه قدی نیز عقب تر از او گام برمیداشت که همان مادر بچه یعنی دختر حسین خان بود. ضربان قلب سید ناگهان بالا رفت. شادی باطنی اش از این تصادف نیکو - اگر چه در شهرستانهای درجه دوم که برخوردارها مکرر است اینگونه پیش آمده را تصادف نمی توان نامید - آنقدر زیاد بود که بی اراده ایستاد و بی آنکه اهمیتی به بود و نبود زن همراه وی بدهد، درست مثل آنکه با يك دوست چندین ساله هم صحبت است، بلحن کاملاً خودمانی ندا داد:

- پها! هما خانم، این توهستی؟ گلی بگوشه جمالت با این قولی که دادی و وفا کردی! فکر میکردم خدای نکرده پیش آمدی برایت کرده است. میدانی، چهار روز تمام است انتظارت را میکشم. خیلی دلواپس بودم.

رنگ هما بسرعت گلگون شد. لب خود را پنهانی گزید و در حالی که عقب سر را مینگریست تازن جوان با او ملحق شود گفت:

- همین چند دقیقه پیش بانر گس خانم حرف شمارا میزدیم. از من می پرسد کارم با حاجی بکجا رسیده؟ میگویم هنوز نتیجه اقدام آقای سرایی دستگیرم نشده است! منتظر او یا پیغامش هستم که مرا از این سرگردانی و بلا تکلیفی بیرون

بیاورد. دلم برای بچه‌هایم ازدل گنجشک کوچکتر شده است. آه که خدا نکند هیچ بنده خدائی سروکارش با این دواخانه چپها بیفتد. آمده بودیم نسخهٔ حسین خان را بیچیم. بیچاره روز بروز حالش بدتر میشود. بیماری او معلوم نیست چیست که پول همین یک نسخه‌اش دوازه تومان ونیم شده است. آنهم تازه یک قلم درشت‌دوایش را نگرفته‌ایم! در این دواخانه پیدا نمیشد؛ گویا فقط در دواخانهٔ سلامت، در دهانهٔ سبزه میدان است که این قلم را میشود پیدا کرد؛ اینطور بما گفتند، اما کیست که بتواند در این شبی تا آنجا برود؟ بعلاوه -

جمله‌اش را تمام نکرد. از روی شیطنتی مصلحتی بدختر حسین خان که داروها را زیر چادر گرفته بود نظری انداخت و قبل از آنکه او بتواند مانع کلامش شود با خندهٔ مجازی طنزآزانه ادامه داد:

- بعلاوه پولمان ته کشیده است. این بسته چیست آقای سرایی که خرید

کرده‌ای؟

سید میران بدستپاچگی اشتباه خود را تصحیح کرد:

- این بسته... این بسته... بنوبگویم، هدیه‌ایست که شوهرت برایت فرستاده است تا کینه‌ها را فراموش کنی. ومن البته نمیدانم و نباید هم بدانم چیست. همین حالا قصد خانهٔ شما را داشتم، تا آن خبر خوشی را که منتظرش هستی بنوبدم. باو گفته‌ام که هما در خانهٔ خودم سکونت دارد. تا بحال خبر از جانب او بود، از این لحظه به بعد از جانب شما. بهمین زودی‌هاست که انشاءالله شما را بسر خانمان و نوش و نیش زندگی اولت خواهم دید. عجب، پس بیماری حسین خان اینطور شدت پیدا کرده است؟ نسخه را ببینم! شما میتوانید بروید بخانه؛ من در چند دقیقه با درشکه میروم آنرا میگیرم و برمیگردم.

دختر حسین خان چادر کِرپ سیاه بسر داشت. با بی‌اعتنائی و سادگی زنان روستائی روی خود را باز گذاشته بود. چشمان مهره‌ای جذاب، گونه‌های پرآمدم و چانهٔ باریک داشت. در دادن نسخه به‌ما علی‌الظاهر ناراحت و شرمگین مینمود. بالبخندنازک و کمروپانه‌ای که پوی زد در حالی که سرش را تا نزدیک سینغزن‌پیش



میبرد زیر زبانی باو چشم روشنی گفت و بچه را از بغلش گرفت :

- پس من هم در این میان بی مزده نخواهم ماند، شکر خدا را که بزودی دلت آسوده خواهد شد. تازیانه شوهر هر چه دردناکتر باشد بهتر است از تمجید بیگانه. اگر آقای سرایی همراه تو میآید من پیشاپیش بخانه میروم. نه، ما با هم میرویم. او بزودی بما ملحق خواهد شد.

هما این جمله را در حالی میگفت که سید میران بیک درشکه خالی اشاره کرده بود. مرد با حرکت رضایتمندانه سر کلام گوینده را تأیید کرد و بانسجه و بسته دستش بطرف درشکه گام برداشت.

عشق پیری و هوسهای کودکی با خواب صبح همان اندازه شیرین و مفرح اند که رؤیا انگیز و پرورنده خیالات خوش. سید میران سرایی وقتی که بداروخانه گفته شده رسید و دواي مورد نظر را خرید، برای آنکه بتواند با همان درشکه‌ای که رفته بود برگردد، از پس گرفتن باقی پولی که داده بود خودداری کرد. کسی که دوا را برای او پیچید روپوش سفید بسیار تمیز بتن و عینک پُنس بروی چشم داشت؛ مردی چهل ساله سفید موی و مطلقاً بود که ظاهراً تازه با آن شهر وارد شده بود. با نظری اجمالی که رَشحات دقت در آن نمایان بود و با خودنمایی دانشمندان تازه رسیده پشت و روی نسخه بالابلندرا برانداز کرد و گفت :

- این مریض باشما چه نسبتی دارد؟ هر که هست باید خیلی پیر باشد که در آن واحد يك قطار درد و بیماری سر بجانش کرده باشد. شاید پدرشماست ؟ - پدر من چهل سال پیش مرد. يك اسکلت فرتوت و پوسیده ایست که ناسلامت جانش روزی چهارمقال هم تریاک میکشد.

- پس در اینصورت بهتر است دنبال تابوت بروید؛ این نسخه را هر کس که نوشته است آدم سالم هم بخورد جابجا به پیشواز گرگ میرود، چه رسد بیک پیرافیونی که دود تریاک جگرش را حقه و افور کرده است. باوصف این شفا در دست خداست؛ مردم اهل دود مانند جو کی‌ها اعجوبه‌هایی هستند که گوئی از قوانین طب و دانش زیست‌شناسی ما پیروی نمیکنند.

وقتی که سید میران بسر کوچه صنعتی رسید تازه دوزن در انحنای کوچه گام بر میداشتند. شاید آنها کارها یا خریدهای دیگری نیز انجام داده بودند، یا اینکه بعلت خستگی و همراه داشتن بچه یا علل دیگر آهسته طی راه کرده بودند که هنوز بمنزل نرسیده بودند. بهر حال مرد حوصله کرد تا آنها بخوبی جلو افتادند. سر کوچه فرعی خود را بآنان رساند. هما که بعلت رنگ سفید چادرش در تاریکی بهتر دیده میشد با هر آسانی نگفتی سر بعقب گردانید و از ترس ندا داد:

آه، این توهستی که دنبال مامیائی؟! از ترس نزدیک بود سکنه کنم. آخر این کوچه لعنتی یک چراغ هم ندارد.

وقتی که این جمع سه نفری بحیاط خانه وارد شدند دختر حسین خان بلافاصله با دواها و وسایل پیش مریض رفت. همادوست خود را به اطاق کوچکی که بغل دست دهلین بوده هدایت کرد و در حالی که چراغ لامپارامیگیراند گفت:

از تصادف بد امشب نوبت خاموشی این محله است. این فرگس زن بسیار خوبی است. شوهرش آشپز استاندار است؛ شمارا میشناسد. یاد می آید قبلاً یکبار اسم شمارا از دهان او شنیده ام؛ با پدرزنش خونس در یکدیگ نمی جوشد؛ میگوید کار و کسبی که این مرد دارد آبروی او را برده است. از خدا میخواهد روزی از در وارد شود و خبر مرگ او را بشنود. خود فرگس هم با او هم عقیده است؛ میگوید پدرم عمر خودش را کرده حالا نوبت ماست. بعلاوه یک موضوع هم هست، اگر حسین خان بمیرد این خانه مال دخترش خواهد شد.

سید میران قبل از آنکه بنشیند گفت:

دلم میخواستم میرفتم سری باو میزدم، تا اگر در این میان بر او آزمابدی رفته است حلال کند.

هیچ حرفش رامزن؛ ممکن است فرگس از ورود تو نخواهد چیزی بآنها بروز بدهد؛ تازه اگر هم بدهد اهمیت ندارد؛ بالاخره غیر از اینست که باید تکلیف را یکسره کرد؟

حرف هنوز در دهان او بود که کسی بازدن ضربه به پشت در اطاق صدایش کرد:

نر گس بود. از درد نا علاجی. یا از مسخره تکمیل شدن این گمبیدی، آهسته خنده‌ای کرد و باو خبر داد:

— مادرم هم افتاده است. حالا کی را بجوئیم که باد کش بلد باشد، آیا تو میدانی؟ البته بعد از رفتن آقای سرابی. آیا نمیخواهی برای او سماور آتش بیندازی؟ پرس بین، بنده خدا شاید هنوز روزه است.

هما همراه زن باطاق دیگر رفت. در حیاط نر گس باو التماس کرد:

— ترا بخدا هر شبی میروی يك امشبه را باش. من خیلی بكمك تو احتیاج دارم.

— ای وای، تو چه ساده هستی خواهر! مگر من سگ حاجی آباد هستم که با يك موج کشیدن خشك و خالی، یا حتی بدون آن، چهار فرسخ دنبال قافله‌ای بدوم و از آنجا گشنه و تشنه با قافله دیگر بشهر بر گردم. اطمینان داشته باش حالاها در خدمت هستم.

— پس امشب با او قرار هایت را بگذار، شرط هایت را تمام کن، این فرصت کمتر بچنگت می آید. بخت بیدار شده تو بود که پیر و پشیماره را رویهم کله پا کرد. نر گس ظاهراً فهمیده بود که موضوع حاجی بنا و رجوع مجدد هما دروغی مصلحتی بیش نیست! ولی از این دو پهلو حرف زدش معلوم بود که در عین حال نمیخواهد رك و راست بروی دوست خود بیاورد.

اما از طرف دیگر، در اطاق كوچك، وقتی سیدمیران در حاشیه‌ای روی گلیم نشست، اول صورت و گردن خود را که خیس عرق شده بود با دستمال پاك کرد. بعد قوطی سیگارش را بیرون آورد تا برای فراموش کردن خستگی روزانه، ناراحتی‌ها و همچنین تجدید نفس، دودی راه بیندازد. قوطی سیگار او از چوب کینکو و کار هنرمندان کردستان بود. در پشت آن عکس شیری که پنجه بر گوی بزرگی نهاده بود بطرزی بسیار استادانه و ظریف کنده کاری شده بود؛ چیز زیبایی بود که بنظر صاحبش جاداشت اگر دولت آنرا از دستش میگرفت و بموزه میسپرد. بی آنکه از مضمون و منظور کنده کاری پشتش که در حقیقت نشان دهنده سلطه جهانی انگلستان

بود چیزی بدانند این قوطی سیگار را یکی از وسائل مُشَدِّیگری میدانست که لایق هر آدمی نبود. اشخاص دوست و غیر دوست که آنرا می گرفتند و تماشا میکردند بالاخره بدشان نمی آمد سیگاری هم از داخلش بردارند و بکشند. سیدمیران غیر از این قوطی سیگار قبله نماهی کوچکی نیز داشت که جایش مثل مهر نماز در جیب حلیقه اش بود و همیشه همراهش بود. بهر خانه که اولین بار بود وارد میشد بخصوص اگر مانند آنشب میزبان او را چند لحظه تنها و بی همدم می گذاشت، از جیب بیرونش می آورد و در جای صاف و ثابتی روی زمین امتحان میکرد ببیند قبله آنجا از کدام طرف است. اما اینجا که آنرا بیرون آورد منظورش دانستن قبله نبود، زیرا خانه ای که مانند غار اسماعیل قلی<sup>۱</sup> پناهگاه و مرکز تجمع شیطانها بود کجا، نماز و قبله گاه نماز کجا. بلکه منظور او این بود که قبل از آمدن زن از فرصت استفاده کند و صورت خود را که بنظر نمی آمد حالت عادی داشته باشد در آئینه پشت آن ببیند. در فرصتی که هما نبود سیدمیران با نظری باریک بین و کنجکاو پائین و بالا و در و دیوار اطاقی را که کمتر بیک محل منسکونی شباهت داشت بررسی کرد. صندوقچه ای که خود او برای زن خریده بود تنها شیء تجملی اطاق را تشکیل میداد. سقف آن کوتاه و دود زده، دیوار هایش پُرلُک و پِیس بود. در یکی از طاقچه هایش چند عکس تازه و قشنگ پشت توپهای پارچه چسبانیده شده بود که بعضی از آنها، مانند عکسها و اعلانهای تبلیغاتی حُب دکتَر رُس، مربوط بهمان روزهای اخیر بود. آیا برآستی هما در چنین اطاق لخت و بی جل و یلاسی زندگی میکرد و آنطور که میگفت زندگی مستقلی میگذرانید. باور کردن حرف این زن همانقدر مشکل بود که قضاوت در باره کارش، که خواندن افکار حقیقی اش.

یک چنین خرابات مُغانی و بی آسیب ماندن پیکر ناز و نیازی چون آن لعبت، مسئله ای بود که نه بطور جدی بلکه از روی هوس و بازیگوشی، گاهگاه از پس پرده پندار مرد ماسر میکشید و باو شُکُک در می آورد. اما سیدمیران در یافتن پاسخ راه شتاب نمی پیمود؛ شاید باین دلیل که اطمینان داشت گوشه های تاریک و ناگفته این

داستان بالاخره برای اوروشن میشد؛ شاید از آن جهت که در این کنجکاو نفی برای خود بچشم نمیدید. چه این زن طلبه زهد و تقوی بود و چه مجسمه مکر و نادرستی، در هر حال، برای او و از نظر اغماضکار اوچندان فرق نمیکرد؛ نه اینکه فرق نمیکرد بلکه اهمیتی نداشت؛ زیرا عشق آن چراغ پای صحنه ایست که زیباییها را بعداً کامل آن شکوه میبخشد. آنچه که مسلم بود، این زن از شوهر گذشته خود فرزندان داشت که از دوری آنان میسوخت؛ عکس آنها را باو نشان داده بود. سیدمیران خود حاجی را بر ویت میشناخت؛ مرد بلند قد و کمی خمیده‌ای بود که صورت کشیده و اسب مانند داشت؛ وسائل بنائی بدست صبحها وغروبها اغلب از جلوی دکان او رد میشد؛ عادت داشت که کت یا پالتوش را همیشه روی دوش بیندازد؛ هنگام راه رفتن یک چشم خود را میبست تا در دیدن صرغه جوئی کرده باشد. مثل آنکه از دیدار مردم و سلام علیک با آنان بیزار بود. بعضی از حاشیه نشینان قهوه خانها عقیده داشتند، و برای اثبات عقیده خود حتی قسم میخوردند، مردی که جز نازک کاری ساختمان هیچ کار دیگری قبول نمیکرد یک معمار بتامام معنی قابل و شایسته بود. باری، هما همچنین طلاقنامه خود را باو نشان داده بود که هنوز مرگب آن خشک نشده بود. اینها نشانه‌های بسنده‌ای بودند که راه بدبینی را بر مرد نیک پندار ما میبستند. حاصل قضاوت او تا این لحظه که در اطاقش نشسته بود چنین بود:

— این زن اگر گناهی داشته باشد جز همان ندانم کاری و شتاب خودسرانه‌اش در امر طلاق چیز دیگری نیست؛ آنهم تا آدم نداند بد رفتارهای خانه شوهر از چه نوع و بچه کیفیتی بوده قضاوتی دور از حقیقت کرده است. او هر چه بوده و هست جویای نجابت خانوادگی و سعادت است؛ از گذشته خود پشیمان است؛ درهای امید را نباید برویش بست.

هما پس از انتظاری که نسبتاً بطول انجامید با تبسم فرو خورده‌ای بر لب و ساور آب و آتش شده تمیز در دست، پرده قلمکار را آهسته پس زد و وارد اطاق شد. با حُجب و حیای معمولی و آشنای زنان خانهدار از افطار مهمان پرسید.

سیدمیران پاسخ داد که فقط چای خواهد نوشید ولی اگر زحمتی نباشد قبل از آن کمی آب برای او بیاورد. هم‌سماور برنجی پایه کوتاه را پائین اطاق در سینی روی زمین گذاشت و دوباره بیرون رفت؛ از کوزه‌ای که در همان ایوان بود لیوانی آب ریخت و برای مهمان آورد. این بار هنگام ورود باطاق بچه شل پوش نیز همراهش بود. دودکش سماور را گذاشت و خود در فاصله دورتری کنار دیوار نشست و چادرش را بدقت روی ساقهای صاف و شکلی که در جوراب نخی قهوه‌ای پوشیده شده بود کشید. سیدمیران پس از نوشیدن آب، بلحن و لبخندی کاملاً دوستانه با فرخ اظهار آشنائی و محبت کرد. بچه نسبت بر روز اولی که او دیده بودش ماه بزرگتر و دانا تر مینمود؛ با کنجکاوئی مخصوص پیوسته وی را مینگریست و از بودنش در آن اطاق تعجب میکرد. سیدمیران قوطی سیگارش را در حال تبسم روی نقش گلیم جایجا کرد و با صدائی پست و اضطرابی در سینه مانده بسخن درآمد:

- خوب، هما خانم جواب ندادند که چرا بقولی که میدهند وفا نمیکند؟ از او چنین انتظاری نداشتم. خیال نمیکتم در رفتار من نسبت بخود تا کنون چیزی توهمین آمیز، زننده یا برخلاف انتظار دیده باشند؟ اگر چنین باشد بانهایت شرمندگی از جسارتی که ندانسته مرتکب شده‌ام عذر میطلبم و اگر خواسته باشید از همین لحظه با قطعیتی هر چه افزون‌تر قول میدهم که با شما همانطور که خودم میل هستید بیک دوسنی ساده که گرمای درونی آن هرگز سرد شدنی نیست اکتفا کنم. هر چند یقین دارم که این گرمای درونی مانند چناری سالخورده عاقبت روزی آتش از پیکر من برخواهد کشید با اینوصف عاشق ابدی آن هستم. روز اول من با این نیت بدنبال شما آمدم و تا آخر هم میتوانم بآن وفادار باشم. پیمانی که انسان باخود مینماید همیشه محکم‌تر از آنست که با دیگران. اکنون که بخت یاری کرد و توانستم چند لحظه‌ای در یک کنج خلوت با تو صحبت کنم میل دارم آنچه در دل دارید بی هیچ رودربایستی یا ملاحظه بمن بگوئید. در چهارشب و روز گذشته قطعاً به آن پیشنهاد خوب فکر کرده‌اید؟

زن در جای خود و اول خورد جمع و جور تر نشست و با حالت شرمنده و لحن

ناراحتی که بوی پشیمانی از آن می آمد چنین گفت :

— والله آقای سرابی چه بگویم. من يك زن بیشتر نیستم. بخانه شما آمدنم آنهم با وضع و شکلی که مسلماً حرف از آن درمی آید کار درستی بنظر نمی آید. مردم از روی احساسی که در هر کس هست همه چیز را درك میکنند. یا باید همه حقیقت را بی کم و زیاد بآنها گفت و رُك و راست زندگی کرد. یا موضوعات دردمیه و تیرگی نگه داشت و به بد گمانیها و بگومگوها، کنجکاویدا و فضولیهای بجا و بیجا فرصت ابراز وجود داد. ازین گذشته در پیشنهاد شما حتی ظاهر کار هم نمیتواند حق بجانب و بی گفتگو باشد. دوستی مرد و زن هر چه هم بر پایه روابط برادر-خواهری یا يك عشق پاک افلاطونی استوار باشد وقتی که صحبت از اجتماعی عقب مانده در میانست چه بهتر که دورا دور باشد. بعلاوه، شما میدانید دیوار زن بیوه در هر کجا که باشد کوتاه است. اکنون که من زندگی در جامعه را انتخاب کردم دیگر شتر سواری و دولادولا رفتن معنی ندارد.

با این جمله موهای طفل را که پهلوش ایستاده بود نوازش کرد. سید میران

گفت :

— دل نخواست و عند بسیار، اگر حرفی هست غیر از این چیزی نیست. اگر همچنانکه نود درصد مردم این ولایت که در زیر سقف دیگران روزگار را بکرایه نشینی و سخانه بدوشی میگذرانند شما نیز بطور ساده و معمولی بیائید در آنجا اطاقی بگیرید و بنشینید چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد؟ کسی چه دارد و چه میتواند بگوید؟ من و تو اصلاً انگار نه انگار یکدیگر را دیده و شناخته ایم. بعد از آنهم کاری بکار هم نداریم. فقط اصل مطلب اینست که نمیخواهم تو در جای دیگری دور از چشم من باشی. میخواهم در همان خانه خودم زندگی راحت و بیدغدغهای داشته باشی. بعلاوه من در حیرت مانده ام که منظور شما از این مردم یا مردمانی که اشاره میکنی کیست؟ اگر همسایه های درون یا بیرون خانه ما را میگوئی بیچاره ها آنقدر سر بگریبان کار خود هستند که وقت کنجکاویدا و فضولی در کار و زندگی دیگران را نداشته باشند. آنها نه علم امامت دارند نه سرمایه جادو بچشم

کشیده‌اند که از پیشانی صاف تو پی با سرار زندگیت ببرند . اصلاً اینرا بمن بگو که اسرار کدام است ؟ توهم فردی هستی مثل همه افراد بشر ؛ از يك نفر چیزی کم داری از هزار نفر چیزها افزون ؛ وبشما بگویم ، در میان همسایه‌های دور و بر ما ، تا آنجا که زنی وجود دارد و من بچشم دیده‌ام ، يك سروگردن از همه بالاتری . چیزی که هست نخواستهای با مرد ناسازگاری که دوستش نداشته‌ای زندگی خود را تباه کنی . آیا اختیار جان خود را نداشته‌ای ؟ یا تا بحال هرگز زنی چنین کاری نکرده است ؟ این حرفها کدام است جان من . شما چه بخواهید تن بزندگی زناشوئی بدهید و چه نخواهید در هر صورت چند صباحی تنها و بی باعث هستید ؛ احتیاج بستگی دارید که از باد و باران ناروائیها و چشم زخمها در امان باشید . آیا میتوانید دیده بروید ، که فعلاً نه ، در چنان وضعی نیستید . آیا میتوانید در خانه کسی گفت بشوید ، که اگر بتوانید و بشوید مسلماً اشتباه بزرگی کرده‌اید . من بخوبی عمق اندیشه شما را در خصوص یافتن کاری که مناسب حالت باشد درک میکنم . آن نهالی که با زحمت خود انسان بزمین نشانده شود ، با آب عشق یا محبت آبیاری گردد و در گرمای متعادل امید پرورد هرگز نخواهد خشکید . سعادت جز در این سه عنصر در چیزی نیست ، کار و محبت و امید . بعلاوه از کار کردن اندیشه و قدرت میزاید ، از بیکاری نادانی و ضعف . اما مگر با خیال محال هم میشود دل خود را خوش کرد ؟ و از همه اینها گذشته من از شما يك سؤال دارم : آیا ترنمات دلنشین يك آهنگ ، زیبائیهای پنهان و آشکاریك گل که در گلدان روی میز یا طاوچه اطاق شماست ، هنگامی که از کار فراغت می‌باید نمی‌تواند خستگی جسمی و روحی شما را بر طرف سازد ؟ بی شك چرا . هنر اختراعی است زائیده کار و بمنظور مقابله با خستگیهای حاصل از آن . پس اگر چنین است من درباره شما حکم دیگری دارم - البته اشتباه نشود ، منظورم رقص نیست !

هما در سخنش دوید :

- بله میدانم . اما فراموش نمیکنید که ، از کار کردن اندیشه میزاید . پس ،

زیبائیهای سیرت که شامل روح و اخلاق و تجربه میگردد بر تر از زیبائیهای صورت



خواهد بود. آیا میتوانی باین زودی گفته يك لحظه پیش خود را زیر پا بگذاری؟ اگر جهنم این محیط بآن گرمی است که شما میگوئید من ترجیح میدهم که بمسجد بروم.

سید میران قاه قاه خندید و گفت:

«قطعا این فکر اکنون بنظرت رسیده است، نه پیش از این؟ ولی اگر بامن مصاحبت میکنید، میگویم، با همین حسین خان و دار و دستهایش به تبریز یا هر جای دیگر بروید باز بهتر است تا بمسجد. زیرا در آن صورت لااقل پیش خودت دروس فیهنی که بارشته معنوی هنر و از راه احساسات ذوقی مردم را بهم پیوند میدهی؛ حال آنکه در مسجد عمل عکسش را انجام خواهی داد. بعلاوه، آنجا باید آب توبه بر سر بریزی، از آتش سیاوش بگذری، برای کفر نگفته کفاره بدهی و با این وسائل چغچه‌ای شرافت گدائی کنی. من در این مدتی که باشما و اخلاق مخصوصت آشنا شده‌ام چنین فهمیده‌ام که عزت و شرافت زندگی يك چیز حقیقی است که میتواند در هر محیط با رنگهای مختلف جوهر اساسی خود را حفظ کند.

«اما آقای عزیز، این موضوع بانسان، بخصوص اگر زن باشد، اجازه نمیدهد که قبل از آنکه بال در آورده باشد از روی بام در هوا قیچی بزند. کسی که یکبار در زندگی بیگندری خورد باید این مطلب آویزه گوشش باشد که پس از آن هرگز بشتاب راه نرود؛ حتی از يك کلوخ احتیاط کند. زندگی آبرومند انسان حدفاصلی است بین آنچه که خودش میخواهد و آنچه که مردم میخواهند؛ اگر من ازدامی که هنوز در آن گرفتارم رستم، این پند را تا آنجا که بتوانم سرمشق زندگیم قرار خواهم داد. با این وصف به خود و اراده خود ابدأ اطمینان ندارم، زیرا می‌بینم که باید ناگزیر وجودم مانند گلسنگ و ایستة وجود دیگری باشد. اگر بچه‌هایم بزرگ شوندند با کی نداشتم. من باید سعادت خود را در سفره مردی بجویم که نمیدانم کیست، چطور آدمی است، کی بسراغم خواهد آمد و چگونه با من خواهد گذراند. تازه این سعادت فرضی هم از هم اکنون با این بچه‌ها که من از شوهر قبلیم دارم مثل سنگ سیاه مگه چهل پاره شده است. اینک من در یافتن يك کار

کوچک اینقدر بشما التماس میکنم از همین مسئله آب میخورد. و اگر دیدم از این راه کوششم بی‌اثر ماند و تیرم بسنگ خورد، همچنانکه گفتم راه دیگر را انتخاب خواهم کرد.

— راه دیگر کدام است، مسجد؟ من پیشنهاد میکنم عوض مسجد لا اقل بکلیسا بروید، آنهم برای اینکه ارمنی بشوید؛ در اینصورت من میتوانم در دیرهای آنان برای توجائی بیابم.

هما بالحنی که گوئی میداند منظور هم‌کلامش شوخی است گفت:

— نه، من دین خود را دوست دارم.

— پس اگر اینطور است باید بدانی که در دین تو گفته‌اند و سواس حرام است و آدم و سواسی از سنگ نجس‌تر؛ بهمینطور است پناه بردن بزندگی بی‌جفت، که اسلام ابداً با آن میانه‌ای ندارد. خانم عزیز، شما هر چه در بند آبرو و عزت خود در میان مردم باشید من ده برابر آن هستم. دوران‌دیشی خوبست، اما مته‌بخش‌خاش گذاشتن و عرصه‌زندگی را بخودتنگ کردن بد. یکی لب‌بام ایستاده بود، گفتند پیش نیا میافتی، آنقدر پس رفت که از پشت بکوچه سرنگون شد. و سواسها و حسابگریهای بی‌هوده را کنار بگذار. در انتخاب شوهر البته من بشما تکلیفی نمیکنم، ولی تاروژی که زیر حمایت این حقیر هستی جای دخترم را داری. آیا منم همسنگ این مردی که خشت پایه‌خرابات است هستم یا تفع بخصوصی دارم که بخوام افسون سیمرغ را بر تو بخوانم؟ (طبع مردانه و باگذشت سیدمیران در لحظه‌ای که این کلمات را بزبان میراندمانند اولین روز بر خورد با هم برای این پاشنه میگشت که باوی رابطه‌ای پدروار داشته باشد؛ برای اولادت و سعادت معنوی و پیرانه این رفتار یکدست و جاودانی بود.) شرم و شکوه، فلسفه بافی و محال تراشی را همه کنار بگذار! آن سبب زرّینی که تو از من خواسته‌ای هنوز در این دیار فصلش نرسیده است. البته کار کردن تو در بیرون يك امر محال نیست، اما خمیرش کمتر از همان رقاصی آب بر نمیدارد. رُك و راست بمن بگواز لوازم و اثاث يك اطاق، آنچه که برای يك زندگی موقتی در درجه اول اهمیت است، عجاله چه لازم داری؟ پیش از هر چیز يك قابیچه، بعدش آئینه، سمور،

هر چه، هر چه، من میدانم رختخواب و وسائل نداری. کسی که با يك چادر خانه شوهر را پشت سر بگذارد و غیر از خدای بالای سر و شرافت زیر پا افتاده اش بهیچکس و هیچ چیز نظر نداشته باشد غیر از این وضع دیگری نمیتواند داشته باشد. اگر چه من هر گز از لذت این سعادت سیر نخواهم شد که بتوانم برای تو چیزی بخرم، اما خوشحالی حقیقی ام آن لحظه‌ای است که لباس اصل کاری را برایت جستجو کرده باشم؛ زیرا میدانی که بزرگترین پوشش يك زن که او را از گرما و سرمای محیط حفظ میکند شوهر است. زن و شوهر در حکم آسترو رویه يك لباس هر دو لازم و ملزوم هم‌اند. تو هر فکر و نقشه‌ای در سر داشته باشی و از برای زندگی خود هر طرح و رنگی بریزی، من قبول نمیکنم بتوانی مستقل از مرد روزگار بگذرانی. فاطمه زهرا میفرماید، زن گلی است که خداوند متعال برای بوئیدن خلق کرده است. نمیدانم حرفهای مرا میشنوی یا نه، و اگر میشنوی چگونه آنرا تعبیر میکنی؛ در هر حال آنچه که من در عمر خود بان اعتقاد یافته‌ام، زن آن مر و ارید اصلی است که اگر در گردش نیاویزند خاصیت زنده بودن و شفافیتش را زود از دست خواهد داد.

هما، برای آنکه لبخندش دیده نشود، سر خود را پشت بچه پنهان کرد، چادر را حمایل صورت گرفت و بی شرم و دلبری گفت:

- اگر هوس است همان یکی که کردم بس است. عاقل کسی است که هر چیزی را بیش از یکبار آزمایش نکند. و شما دوست محترم، من میدانم جز نیکی و بزرگواری چیزی در خمیره ندارید؛ اما اگر میدانستید لباس ندارم پس این صندوقچه جای لباس را برای چه خریدید و آنروز با خود آوردید؟ حقیقتش را بگویم آقای سرایی، من بهمین خاطر بود که نتوانستم بدر دگان بیایم؛ شما با این کارها مرا در وضعی قرار میدهند که نمیدانم چه بایدم کرد. مرا شرمندة احسانی میکنید که نه قادر به رد آن هستم و نه پاداشی برایش دارم. در این چهار ماهه بیوه‌ساری چرا من با همان لباسهای کهنه و پاره عهد گذشته‌ام، که اگر به يك کنیزك مطبخی بدهند از پوشیدنش عار خواهد داشت، سر کرده‌ام؟ باین دلیل که میدانم خریدن لباس تازه برای کسی چون من بیش از اندازه گران تمام خواهد شد.

گویهای بازیگرچشمان سحرانگیز زن يك لحظه بسیدمیران متوجه شد تا ببیند منظور او را میفهمد یا نه، و سپس مثل چیزی که نخواهد بر ضعف پیشنهاد وی بیشتر بتازد گفت :

- البتہ شما جز نیکی و مردانگی قصد و نیتی نسبت بمن ندارید و نخواهید داشت؛ منم در اصل آن پیشنهاد با حفظ همه شرايطی که بیان کردم حرفی ندارم؛ اما فقط این را میخواستم بدانم که اگر خانم شما با آمدن من با آنخانه روی خوش نشان نداد چه میتوانید بکنید؟ کسیکه نقشه‌ای رامیکشد لابد تا آخرش رامیخواند. فرض کنیم مخالفت او را در این مسئله نادیده گرفتید، کمکهای شما در روزهای بعدی، با همه شکل برادرانه‌ای که ممکن است داشته باشد، بدگمانی او را بسر تا پای اینکار بر نخواهد انگیخت؟ ما در این میان آمده‌ایم چه کسی را گول زده‌ایم، خودمان را. و بنظر من يك زن از روی لبه برنده شمشیر بگذرد بهتر است تا چنان زندگی دزدکی و پریم واضطرابی را بگذراند؛ بیم واضطرابی که شعله‌اش از حلق و دهان مردم بیکاره بر میخیزد. و آیا همین مردم نبودند که بمریم مقدس تهمت بستند و با خواری و سرافکندگی يك روسبی از شهر بیرونش کردند؟

سیدمیران پاسخ داد :

- زن من مثل يك بزه مطیع و بهمان اندازه سلیم النفس و سازگار است. هر چه من بگویم غیر از آن را قبول نخواهد کرد.

هما که در اینموقع، برای کمک به بچه در بیرون آوردن يك سوتک گلی از زیر صندوق، از جا برخاسته بود ظاهراً گفته‌ی اخیر مرد را نشنید. زنك زیبا روی، که هر حرکت کوچکش پرده دلگشائی بود از جهانی لطف و صفا، با فرخ، برای آنکه عمداً پیش خودنگش دارد بیش از هر موقع دیگر نرمخوئی میکرد؛ زیرا بخوبی میدانست جائیکه بچه هست شیطان را راهی نیست. بعلاوه، مانند بچه در اطاق مانع گمانهای بد از جانب صاحبخانه یا حتی خود میهمان میشد. هنگام بیرون آوردن اسباب بازی، و در همان حال که نگاه زیر چشمی و سودا زده‌ی مرد سالمند از او و بهترین حالات دلانگیزش تصویر میگرفت هما با همه هوشمندی و مهارت خود در فن دلبری در چنان

بیچارگی و بی‌تصمیمی غیر قابل توصیفی دست و پامیزد که نمیدانست چگونه مطلب خود را باین مرد حالی کند. وقتی که برگشت و سر جای خود نشست در دنبال همان صحبت اول بالاخره گفت:

— اگر بگفته شما مسجد جای من نباشد قبرستان هست. آیا آنجا هم میتوانند راهم ندهند؟

سیدمیران بانگاہ نافذ خود مُلْتَمَسانه او را از بزبان آوردن این مطالب ملامت کرد:

— نه، شما هنوز جوانتر از آنید که بفکر مرگ باشید. نور زندگی میتواند در دل کوران کوزپشتی که افلیح نیز شده‌اند با تمام تَوْسَنات امیدوار کننده خود تابندگی حذا کثر داشته باشد، چه رسد بانسان جوانی که همه تنعمات و لذائذ زندگی مثل صیدی از یا در آمده زیر پنجه‌های شیر آسای او افتاده است.

هنگام گفتن این کلمات سیدمیران بتصویر پشت قوطی سیگارش مینگریست. ادامه داد:

— اگر شما نخواهید همان راهی را بروید که همه زنان و دختران جوان رفته‌اند و باز هم تادنیا بپا و انسانی بجاست میروند، باید بدانید که بیش از هر موقع در معرض بگومگوهای این مردم واقع هستید. بمن نگفید که چرا باید این تصمیم را داشته باشید. بالاخره آخرش چه؟ آیا فی الحقیقه میخواهید تارك الدنيا بشوید؟ یا آنکه از مرد جماعت و سواس دارید؟ اگر چنین است خود شما بگوئید پس چاره چیست؟

— همین، همین، آقای سرابی؛ نه سواس، بلکه ترس؛ نه ترس، بلکه وحشت. من اگر بخوام شوهر اختیار بکنم باید برای همیشه از کودکان دلبندم چشم ببوشم. آن مردی که مرا ازدامان خانواده‌ام گرفت و بخانه خود برد و بچمه‌ها نیز از نطفه خودش بودند رفتارش چنان بود که باینجا کشید. مرد دیگری که مرا از میان خاشاک کوچه یا این زباله‌دانی نگفتنی بر میدارد و با دو زنگوله بخانه خود میبرد چه خواهد بود؟ بملاوه تا بحال کدام دوئی آمد که بهتر از يك باشد؟ آنکه یکش بود

دو‌میش چدر خواهد آمد؟! بدلم‌الهام‌شده است که بخت من از جانب شوهر ما اندک یک‌شب بی‌ستاره سیاه است، سیاه. و در این صورت بهتر نیست آنرا طور دیگر آزمایش کنم؟ می‌گفتم بچه‌ها، فی‌الواقع اگر مشکل همین بچه‌ها نبود اکنون چه دلیل داشت که در این شهر مانده باشم؟ همان‌روز اول بده رفته بودم؛ با عاشق‌لات و مفلسی که ساخته و پرداخته دست خودم بود بهمدان رفته بودم؛ با همه احوال او هر چه بود خواستار من بود. شما شاید اینرا نگفته بودم که او با همه جوانی در همدان یک‌دزن دیگر نیز داشت. چه‌مانعی داشت، و حتی میتوانست زمانی که از من سیر میشد یکی دیگر هم بگیرد. اگر چندزنی بد بود پیغمبر حلالش نمیدانست. اما او عرض‌هولیاقت اداره کردن یکی را هم نداشت.

هما از دروغی که اینجا ناگهان زیر زبانش آمده بود لب خود را گاز گرفت و با گوی سفید چشمان دوبار بتاریکی پشت شیشه در و تصویر چراغ نظر افکند و باز ادامه داد:

— اگر فکر همین بچه‌ها نبود تا کنون هزار باره بمسلك هنری حسین‌خان در آمده یا بگنداب سقوط و رسوائی کشانده شده بودم. و در هر حال تکلیف و سر‌نوشتم، گو اینکه هنوز معلوم نیست چه باشد، غیر از این بود که هست. من نه اینکه ندانم، بخوبی میدانم، وقتی که زن قادر نیست، یعنی فرصت بدستش نمی‌آید که قادر باشد مانند مرد از کار بازو، عرق پیشانی یا حاصل اندیشه خود نان بخورد، یا باید در این سال و زمانه مال و منال، مستغلات و پول نپرس از کجا آمده‌ای داشته باشد که دل آسوده و بی‌غم بر آن تکیه زند، یا اینکه خود را بزیر سایه مردی بکشد و با تحمل هر نوع خواری از صدقه سر او نانی در دهان بگذارد. ممکن است شما با خوبی و بزرگواری طینت خودتان بسنجید و اعتراض کنید که من عینک‌بدبینی بچشم زده‌ام، مار گزیده‌ای هستم که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسم، و بالاخره همه مردان را نمیشود بایک‌چوب براند. قبول می‌کنم که تا حدی حق باشماست. ولی حرف دل و خصلت باطن خود را نیز نمیتوانم پنهان دارم که تا چه اندازه از زمختی و زور بیزارم. این رشته ابریشمی که از یک کلمه «قَبْلَتُ» بگردن دختران

حوا می اندازند و هیچ شمشیری جز اراده خود کامة شوهر قادر بگسستنش نیست  
 میتواند زنی را بیای خود بهر کجا که مرد میخواهد ببرد اما جایز نیست لاشه اش را  
 روی زمین بکشانند. از انصاف و مروّت دور است، از انصاف و مروّت دور است  
 که زنی تا آنجا کارد باسنخواستش رسیده باشد که برای نجات خود از شرف و آبرویش  
 مایه بگذارد. اگر زور گوئی ها و بد رفتاری های او نبود، من، یکزن نجیب و  
 ساده دل، در این خانه چه میکردم. نادانی، نادانی، آه، ایکاش همان روز خود  
 را کشته بودم!

هما با بغضی که مانع گفتارش شد سکوت کرد. روی خود را بعلت هجوم  
 يك شرمساری بسیار شدید و نسا گهانی برگرداند. با سر خمیده در پناه چادر  
 حقوق کنان دانه های اشکی فرو ریخت و سپس باز بسخن در آمد:

— اگر من از شما خواهش کردم که برایم در صدد یافتن کاری باشید بجهت  
 همین ترسی است که از تکرار حادثه دارم؛ و گر نه در دنیا چیزی است که جوان باشد  
 و بخواهد تارك الدنيا بشود؟ باینکه هنوز در اصرار خود پابر جا هستم از شما می پرسم  
 غیر از این چه می توانستم بگویم؟

سیدمیران بدقت و با هیجان وافر گوش میداد. لحن افتاده کلام زن نشانه  
 آشکاری بر بی تصمیمی او بود. چشم هایش را با گوشه چادر پاك کرد و بی آنکه بسمت  
 مخاطب خود بنگرد بادودلی نیمه آشکار گفت:

— از من می پرسی چاره چیست، اگر من چاره شناس بودم چرا بشما متوسل  
 میشدم. فکر و چاره در دست آنکسی است که وسیله دردست اوست.

از ایوان اطاق صدای دختر حسین خان شنیده شد که بدنبال طفلش آمده بود.  
 با کمروئی گوشه ای از پرده را کنار زد و بدوستش گفت:

— این بچه اینجا شما را اذیت میکند. فرخ بیا برویم، موقع خواب تست. در  
 این وقت شب باز این سوت را از کجا پیدا کردی؟

و در همان حال با اشاره ای که سیدمیران متوجهش نبود از دوستش پرسید که  
 مهمان تا چه موقع آنجا خواهد ماند. منظورش از این سؤال آن بود که هما زودتر

صحبت‌ها را با مرد تمام کند و پیش او بآن اطاق برود . بچه سوت زنان در اطاق شیطنت میکرد و برای آنکه نخواهد نمیخواست با مادرش برود و بالاخره نرفت . نرگس تنها با اطاق خود بر گشت و هما بگفتار ادامه داد :

— آنچه که من در این سن کم خود همیشه دانسته و باز هم میدانم و تا عمر دارم بآن رفتار می‌کنم اینست که ، در زندگی طبل زیر گلیم زدن کار عاقلان نیست . آقای سرایی —

بیوه جوان از بیان مطلبی که در دل داشت فوق‌العاده ناراحت بنظر میرسید . گوشه‌های لب خود را که از فرط هیجان خشک شده و مانع حرف زدنش بود با نوک زبان تر کرد :

— آقای سرایی ، اکنون که دارم این مطلب را بشما ابراز می‌کنم در حقیقت مرگ خود را از خدا میخواهم . با این وصف خود را شرمسار نمیدانم ؛ زیرا من مادر هستم و خواهان سعادت کودکانم . برای آنهاست که در این بیابان بایر دنبال سایبانی می‌گردم . غیر از این ، مشوق من لحن کلام و اشارات گویای کسی است که گمان می‌برم مرد پا کدل و نیک‌پنداری باشد . اگر من در قلب شما که جایگاه مهر و عطوفت دیگر است آقای سرایی ، گوشه‌ای را گرفته‌ام ، از این غصبی که کرده‌ام خود را بتلخی سرزنش می‌کنم . جالا که هر دوی ما به انتهای بن بست رسیده‌ایم بهتر نیست استخوان‌ها را از لای زخم در آوریم ؟ آدم وقتی میتواند از در وارد شود چرا باید از دیوار بپرد که پای خود صدمه برساند و هزار و یکجور بگو مگو و بدنامی پشت سر بگذارد . شما که خود عمری پیراهن در نیک‌نامی دریده‌اید روا نداشته باشید شرف و عزت زن جوانی که از زندگی امیدها دارد سنگ دم پای مردم این شهر بشود . قوم و خویش من تا این لحظه با خوش نامی و سربلندی زیسته‌اند ، راضی نباشید بردامان آنان لگه‌نگی بشوم که هیچ آب مقدسی نتواند بشویدم . همیشه میشود کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب . يك عقد موقتی که تعهدات سنگینی برای شما در بر نداشته باشد همه مشکلات فعلی را حل خواهد کرد .

نگاه چشمان معصومش به نقش بی‌رنگ و روی گلیم دوخته شد و در سکوتی



که میان آندو بوجود آمد منتظر عکس العمل مرد ماند . با فرخ که خسته شده بود و بهانه میگرفت بیرون برود آهسته حرف زد . چنین مینمود که از بار سنگین غم خود را خلاص کرده است . بچه دمبدم بایوان میرفت ، چشمش که بتاریکی می افتاد می ترسید و برمی گشت . بالاخره مادرش آمد و او را با خود برد . گفتگوی میان زن و مرد از این لحظه بعد شکل دیگری می یافت که روشن ، خدا پسندانه ، و بی روی و ریا بود . پرده نیمه کدری که قبل از آن میان آندو آویخته شده بود بدست خود زن یکباره کنار رفته بود تا چهره آفتاب گونش را با جلوه نوینی از شایستگی و معصومیت نمایان سازد . با همه صراحت لهجه ای که از قلبی بی پروا و آتشین بر میخواست سیدمیران پیش از آن فقط بیان این زن را میشنید ، چهره پاک او را که در پس این پرده نیمه کدر میدرخشید بچشم نمیدید . در چنان وضع مشکوک و تحقیر شده ای که خود را احساس میکرد این هم یکی از تجلیات انسانی دفاع از خود بود که از زن ناتوان و در دام افتاده ای چون او بظهور میرسید . سیدمیران از اظهار ضعف بی منظور و متواضعانه او در خود احساس غروری خیر خواهانه کرد . باین ترتیب در نظر او که اکنون زیباروی ترین زن موجود در شهر قدرت مردانگی اش را تصدیق کرده بود هما دیگر در مرز درستی و نادرستی نایستاده بود . با آنکه از برداشتها و مقدمه چینی های وی از همان ابتدا يك چنین پیشنهادی را پیش بینی کرده بود ، و از آن بالاتر ، شبها و روزهای متوالی بآن اندیشیده بود ، اکنون جواب آماده ای درست نداشت که متقابلاً عرضه بدارد . واقعاً آنطور که هما می گفت میشد کاری کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب ؛ و اگر بخاطر همین مصلحت بینی ها نبود دلیل نداشت پیغمبر اکرم یا پیشوایان دین مبین اسلام عقد موقت را اختراع بکنند . بین علمای شیعه و سنی از این لحاظ البته اختلاف نظر بود ، ولی مگر او در مملکتی نمیزیست که مذهب رسمی اش شیعه دوازده امامی بود ؟ مگر خود او گذشته از سید بودن از ته دل و باتعصب فراوان يك پیرو وفادار آل علی (ع) نبود ؟ درست های دین مانند اصول و فروع آن هرگز نمیتوان شك کرد ؛ اما اگر بر فرض او میخواست دست بیک چنین کاری بزند در آن صورت جواب آهو را چه میداد ؟ زن ساده دل و سلیم النفس او البته

از قوم و خویش معنا کسی رانداشت که با اعتراض آنان روبرو شود یا از ایشان در شرم ورود در بایست بماند؛ اما سایر مردم، دوستان و بعضی آشنایان را چطور؟ بدیش این بود که او و همچنین زنش بعلمت يك صفای اخلاقی مشترك که خاص مردمان افتاده حال شهرستانهاست، با هر کس آشنا میشدند چنان صمیمانه و زود بساوی گرم میگرفتند، چنان وی را در سلك خانوادگی خود میپذیرفتند که گویی برادر گمشده‌ای را یافته‌اند؛ يك احساس زندگی مشترك آنها را با همه کسانی که دوست نزدیکشان بودند مربوط میکرد. اگر جواب موافق میداد دل آهورا شکسته بود، شماتت پنهان و آشکار دوستان را بجان میخرید؛ اگر جواب بد میداد زن جوان را از خود رنجانیده بود. فکر قاصرش در آن لحظه که هما منتظر پاسخ بود تاریکترین بن بستها را طی میکرد. سر را پائین انداخته بود و با نخهای در رفته حاشیه گلیم بازی میکرد.

عقد موقت با هر مدت زمانی که میشد، از نظرهما حکم رسمی اعاده حیثیتش بود. ولی اگر ته دلش را میپرسیدند در حقیقت جواب متفی مرد بیشتر خوشحالش میکرد. او تا آن زمان هرگز همسر مردی را که اکنون در اطاقش نشسته بود نهدیده و شناخته بود، و نه میدانست اصلاً چگونه زنی است، سیرت و صورت و سالش چیست؛ حتی اسمش را نیز نمیدانست. آیا وجدانی بود و خدا را خوش میآمد که سعادت و آرامش زندگی همجنسی را مثل دیوی که در بزم پریان فرود آید بهم بزند؟ آدم گوشت تنش را بکند و بخورد بهتر است تا نان مردی را که زن دیگر نیز در خانه دارد، هر چند برای مدت یکماه یا یکساعت باشد. از سکوت اندیشناک سیدمیران هما حدس زد که ناگزیر جوابش چه خواهد بود. مرد بالاخره بی آنکه سرش را بلند کند نیمه صدا بزبان درآمد:

- هیچ باین موضوع فکر کرده‌ای که من يك زن و چهار بچه دارم؟

هجوم احساسات و هیجاناتی غریب هما را گیج کرده بود. آنچه که زبانش میگفت دیکنه مغزی بود که زیر تأثیر داروها یا تلقیناتی شوم قدرت اندیشه را از دست داده است.

- بله ، من میدانم شما زن و بچه دارید ، میدانم ؛ اما این فکری است که شما باید بکنید . من آن غریق از دست رفته‌ای هستم که برای نجات شرف خود و حفظ فرزندانم بهر خاشاکی دست میزنم ، چگونه میتوانم فکر مستقلاً از خود داشته باشم .

جمله‌اش را ناتمام گذارد و بهوای فرخ که نمیدانست با مادرش رفته است بایوان شناخت ؛ با شنیدن صدای طفل از اطاق دیگر خاطرش جمع شد و برگشت . هنگام ورود باطاق دود کش ساور را که چند لحظه پیش از آن بجوش آمده بود برداشت ؛ چایش را دم کرد و در همان حال ادامه داد :

سوانگهی چه مانعی دارد ؟ مگر من گفته‌ام شما بخاطر کسی که هنوز دو روز نیست با او آشنا شده‌اید ، بخاطر يك بدبخت توی کوچه مانده ، از همسر قدیم و ندیم خود دست بشوئید ؟ من کی هستم و از کجا آمده‌ام که چنین توقع ابلهانه‌ای داشته باشم ؟ گوشت و ناخن ، آقای سرایی ، از هم جدائی نابر دارند ؛ منی که مرز طلاق و دوری از عزیزان را از بیخ دندانم چشیده‌ام چطور ممکن است راضی باشم که در کانون مهر و محبت خانواده‌ای سنگ تفرقه بیندازم . زمانه ، که چنین فکری بسرو آرزوئی بدلم راه بیاید میخواهم روی این زمین زنده نباشم . کسی که این نیت را دارد چرا می‌آید میگوید عقد موقت که همان سیغه باشد ، میگوید عقد دائم . آیا همین لفظ كوچك سیغه که در معنا نشانه خواری و خفت زن است برای من در میان این و آن کم مایه سرشکست میباشد ؟! میگویم ، اگر شما از لحاظ انسانیت و شرف زندگی کمترین ارزشی برای من قائل هستید و نیز صلاح کار خود میدانید ، وقتی که در آن خانه یا هر جای دیگر ، بسته همیل شما ، اطاقکی گرفتم و نشستم برای آنکه حرفی پشت سرم نباشد ، اسمی رویم بگذارید . آقای سرایی ، من در زندگی خود چنانکه بخوبی شاهد هستید احتیاج بسایه مردی دارم که روی سرم باشد ، هر چند زنی دیگر در خانه داشته باشد ، هر چند برای مدت کوتاهی باشد . بین ، کلاه خودت را قاضی کن اگر میدانی که داوه وجود مرانه باسم يك زن رسمی وهم حقوق با خود ، بلکه بهر لفظ و عنوانی که میخواهد باشد ، تحمل خواهد کرد کمن از همین حالا مانند يك کنیز دست شما

را میبوسم. میگویم کنیز، زیرا تو جان مرا خریده‌ای؛ در باریکترین لحظه‌ها بدادم رسیده‌ای. تصمیم شما، اگر بخواهی مرا بهمان‌خانه ببری، بستگی بخلق و خو و میزان سازگاری «او» دارد. و آنچه که مربوط بمن است، هر چند همسر موقت شما هستم، آنقدر خواری کشیده‌ام، آنقدر سرم بسنگ خورده است که قدریک زندگی آرام و بی‌زخم زبان را بدانم. منی که برای سعادت کودکانم قصد کُلفتی دارم چرا کُلفت کسی نشوم که در خوبی و بزرگواری میراث از جدش دارد. زنی هستم خاکشی مزاج که بهر طبعی میتوانم بسازم. نه کاری بکار شما دارم و نه چیزی میخواهم، جز اینکه اسمی رویم بگذارید و از این سرگردانی و بلا تکلیفی خلاصم سازید. همین والسلام. این مردم را شما خوب میشناسید، و همچنین تصدیق میکنید که برای يك زن توی خانه نشسته زخم زبان از عذاب جهنم بدتر است؛ آنها چه آبی بخورند چه با پیچ‌های مفت و بی‌اساس خود بیگانه‌ی را وارونه بر خر بنشانند و دور شهر بگردانند. راضی نباشید چنین داغ تنگی بر پیشانی من بخورد.

سیدمیران از روی کم‌طاقتی تقریباً باو بر آشفت:

- من راضی نیستم، من راضی نیستم، هماخانم. این را بدانید که من بیشتر از شما نگران وضع باریک‌کار تو هستم. بجد تمام زهرا و بهمان امامی که قفلش را گرفته‌ام قسم، از همان روزیکه سرگذشت ترا شنیدم تا کنون شبها خواب بچشم حرام شده است؛ هم‌اش در فکر، هم‌اش در تشویش و گناه یا ثواب، پسندیده یا ناپسند، باصراحت اقرار میکنم، هر روز که گذشته محبت شما بیشتر از روز پیش در قلبم ریشه دوانیده است؛ آن نوع محبتی که میتواند چشمه سعادت فرزندان چون خود شما زیبا رخ و برومند باشد. خواهید گفت، پس دیگر نور علی نور. اما خانم عزیز، مسئله از نظر من که يك پیراهن بیش از شما پاره کرده‌ام تنها در این نیست. کسی که کسی را دوست دارد باید خیر او را بخواهد نه شرش را، باید راه را بساو نشان بدهد نه چاه را. شما زن جوان و سالم، شایسته و قابل احترامی هستید که در اثر زمنش‌ها و نامالایمات خانه شوهر، یا بالاخره ناسازگاری و ندانم‌کاری خودتان، بی آنکه از گذار بپرسید، یا با بزرگتر از خودی مشورت کنید ساقها را برهنه کرده

و بآب زده‌اید . ناگهان خود را در جای نامناسب و وضع ناجوری دیده‌اید که برای نجات از آن، چنانکه گفتید، به رخس و خاشاکی دست میزنید . مسلم اینست که هیچ چیز جز یکنزدگی روشن و سعادت آمیز نمیتواند قانع و دل آسوده‌ات کند و نه حقیقت میباشد . شما امروز را می‌بینید، من فردا را . بر آورده کردن حاجت شما برای من همانقدر آسانست که روشن کردن یک سیگار با این کبریت؛ چه افتخاری بالاتر از این، و در این صورت شما نه کنیز بلکه تاج سر سرابی خواهید بود. اما گفتم، از آن میترسم که بیایم ثواب کنم کباب شوم؛ منظورم از این جمله صلاح شخص شماست نه خودم . تنها عیبی که من از لحاظ خودم در کار میبینم اینست که روزی بیاید و بگویند سید میران سرابی بایک خروار ادعای بزرگی واسم و رسم آمد زنی دیگر بگیرد نقش محلل را باؤی کرد . خانم عزیز ، اگر شما پس از پایان مدت عقد موقت و آزاد گردیدن و یرت گرفت که بخانه شوهر سابق بر گردی آنگاه تصدیق میکنی که من مستوجب القابی بدتر از این میباشم ؟ تو میگوئی که قصد شوهر کردن نداری ؛ در مورد استاد حاجی نیز بخصوص اگر چادر نماز سرت را باد بخانه او ببرد برای آوردنش با آنجا قدم نخواهی گذارد . اما اینها را یکسوی بگو که جنس زن را شناخته باشد . این موجود لطیفی که خدا از دنده چپ آدم آفرید حرفش مانند قول و وفایش هرگز سند نبوده و نیست . هر چه هم آزموده و دانا باشد بازیک دنده اش کم است ، یک پای تجربه اش میلنگد؛ سطحی و اول بین است ؛ کارهایش از روی غریزه است نه اندیشه و عقل ؛ شتاب میکند و پشیمان می شود؛ جوش میزند و کف میکند و سر میرود . هما خانم هم که از همه زنهای یکپازتر است مسلماً از این قاعده بیرون نیست . همچنانکه گرفتاری فعلی او غیر از این زائیده چیزی نیست ؛ حرف دل خود را نمیزند ؛ دمدمی مزاج و بچه خوست؛ همچنانکه در صحبتهای پر پرورش قبول کرد و قول داد که بخانه ما بیاید و نیامد .

– بله، اما قول قطعی ندادم . گفتم فکر میکنم .

– قول قطعی ندادید ، اما چهار روز تمام من سوخته زار را در انتظار خود

گذاشتید تا امروز در اینجا حرف دیگری بزنید . یقین میدانم که فردا این را هم

عوض خواهید کرد تا چیز دیگری بگوئید . و منم بهمین علت در دادن جواب حوصله میکنم .

لبخند روشن هما در همان حال که سرش را در پناه چادر بزیر انداخته بود از نظر مرد عاقل دور نماند . سیدمیران بخوبی میدانست که نباید تسلیم پیشهاد زن بشود . شوخی را چاشنی صحبت میکرد تا بهتر بتواند از جواب صریح طفره برود . از پشت ابروان سنگین و موثر ، نگاه نافذ خود را که حامل گرمترین بارهای عشق و دوستی بود با دودوخت و متقابلاً لبخند زد . زن با سایه چادر بر روی چهره ، سمت نگاهش بلافاصله برگشت تا از برخورد با چشمهای گیرنده مرد پرهیز کرده باشد . با اینکه تا این زمان هرگز بخود اجازه نداده یا شاید فرصت آنرا نیافته بود که بانگاهی خریدار یک نظر در چهره فولادی حامی و هواخواه خود بینگرد ، در همان حال با چشمانی که بی نگاه میبیند خطوط کامل این چهره و بخصوص سیاهی سایه مانند لبهای خوش طرحی را که بیشک بوی تند سیگار از آن می آمد میدید . بالاخره در حالی که پشت دست را برای دیده نشدن لبخندش جلوی دهان گرفته بود با کمروئی عشوہ آمیز خود گفت :

— هر چه هم دمدمی باشیم در کارو کردار خود از مردها پابرجا تریم .  
با همه بارغم و نابسامانی که بردل داشت از گونههایش شادی میجست . دهان ظریف و نیمه بازش بهانه جو ، چانه اش گرد و هوس انگیز و خط موزونی که گلو و گردن استوانه اش را از منحنی خوش تر کیب فکها جدا میکرد بیننده را مینگشت و باز زنده میکرد . اوضاعی و قابل دستگیری بود ، اما از نظر سیدمیران زیبائیش نیز در همین بود . کلمات اخیرش گلی بود که پر پر شد و بر سر و دوش وی فرو ریخت . ولی افسوس که این مرغ خوش بال و پر زیرک تر از سیاد انتظار کشیده خود بود ؛ سر را چنان پائین انداخته بود که چادر نماز حتی سفیدی نقره گون گردنش را پنهان میداشت . سیدمیران ، بیرون از چادر جز دستهای ظریف و زیبای او را نمیتوانست ببیند . زن در همین حال بساط چای را که در طاقچه بالای سرش بود نزدیک آورد . استکانهایش را سرد و گرم کرد . سماور برنجی زیر لب آهنگ شادی زمزمه میکرد . بخار آن آمیخته

بانور بیجان لامپای شیشه‌ای که میان آندومیسوخت بر گرمی و رونق این مجلس انس و آشنائی مباحث بود. تا چند دقیقه هیچکدام قادر بزدن حرفی نبودند. سکوتی که گویا تر از هر رمز و اشاره یا کنایه و شوخی بود میان آندو پیدا شده بود که چون گرده‌های عطر آمیز گل شکوفه‌های بهاری خیال را بارور میکرد. هما با شرم حضور همیشگی که در این سکوت معنی دار جای خود را بدستپاچگی شیرینی داده بود چای خوش رنگ و بوئی ریخت و جلوی مرد گذاشت. حرکات و ارتعاشات عشق، با همه خود نگهداری وی، در زن بیش از مرد بچشم میخورد. سیدمیران سینه‌اش را صاف کرد و با ملایمتی دلنشین و رمز آمیز بخود اجازه داد تا آن سکوت بیجان انگیز را بشکند:

- اگر اجازه میدهم، بسته را باز کنم بینم چیست؟ قابل بودن یا نبودن آن اهمیتی ندارد، باید دید از نظر مشکل پسند زنی که بی شک دلش نیز مانند چهره‌اش زیباست سلیقه هدیه کننده چگونه است.

قبل از آنکه گفته‌اش تمام شود بسته را از طاقچه برداشته و باز کرده بود. هما که گفنی اصلاً این یکی را فراموش کرده بود از برق اجناس نو آن غافلگیر شد.

- آه، عجب آدم حاضر جوابی که توهستی! دختر حسین خان با اینکه علاقه مخصوص شما را در آمد و رفت باین خانه و تعقیب کارمن احساس کرده است حقیقتاً باور کرد که حاجی برای من چیزی فرستاده است. اینها را براستی برای کی خریدهای؟

- برای همان کسی که خودش نیز میداند دوستش دارم.

گوینده برای قوت دادن بلفظ خود با ادای مخصوصی لبها را بهم چسباند. از گوشه چشم بانگامی شیطنت بار وی را نگریست. هما نتوانست باو نگاه نکند. سرخی سوزانی ناگهان طبق نقره فام صورتش را گلگون کرد. چشمان میشی روشن او که براستی سحری مجوسی در خود پنهان داشت، همچون شمشیر برنده اسلام برق زد تا نقطه مقابل آن، دین و ایمان چندین ساله را از مرد پرهیز کار این داستان

بستانند. وقتی بسته باز شده را که عبارت از جفتی کفش ورنی پاشنه بلند و جوراب، يك پیراهن کش بهاری و چند گیر طلائی زلف بود از او گرفت، اگر چه صورتش شکفته تر از همیشه بود لیکن چین گوشه ابرو و افتادگی ناز آلود پلکها که در غبار نیمه روشن آن کلبه محقر حتی از دیدگان باریك بین پوشیده میماند حکایت از ناخرسندی باطن و تردید وی در قبول احسان میکرد. با این وصف هنگام زیرو رو کردن پیراهن کش که چیز هوسانه و جوان پسندی بود لبخند حق شناسی اش کاملاً غیر ارادی بود. با ظرافت خاصی که زیبائیش ایجاب میکرد و از لطف دلبری سرشار بود شانه های پیراهن را گرفت و همعرض سینه و شانه خود نگه داشت. ظاهراً بنظر می آمد بیش از اندازه کوچک باشد. برای آنکه از دوست خود تشکر کرده باشد گفت:

— بکوچکی ظاهرش نباید نگاه کرد. کشفاف است خود بخود باز میشود. با این وصف باید بگویم که اولین بار است من صاحب يك چنین چیزی میشوم. سیدمیران باذوقی پرتپش و حبس شده که از خرسندی عمیق باطن و همچنین هیجان زائد الوصفش سرچشمه میگرفت پاسخ داد:

— دلم میخواست آنرا بن تو میدیدم. بخصوص کفشها را که حتماً باید امتحان کنی تا اگر کوچک یا بزرگ بود عوض کنم. من که اندازه پای ترا نمیدانستم، همینطوری از روی حدس اینها را برداشتم.

هما با خستی هر چه تمامتر حتی نوك پنجه خود را در زیر چادر از نظر مرد پنهان کرده بود. سیدمیران بکفشهای پاشنه تخت او که پائین در جلوی در گاهی افتاده بود نظر انداخت؛ بی آنکه لازم بداند از جا برخیزد دراز شد و يك لنگه آنرا برداشت و تخت به تخت با کفشهای تازه خریده مقایسه کرد. چون چیزی دستگیرش نشد دوباره آنرا سر جایش انداخت و گفت:

— من از روی قرینه حدس زدم که پای شما باید کوچک باشد. میدانم، سر بزرگ در مردو پای کوچک در زن علامت اقبال است. پیراهن کش، اگر دور گردنش تنگ یا آستینهایش کوتاه نباشد عیب دیگری نخواهد داشت. در هر صورت امتحان



پول نمیخواهد، اگر میدانی مانعی در میان نیست آنها را بپوش .

هما از زیر چشم باو نگاه کرد :

— مانعش اینست که اگر یکبار پوشیده شود - منظورم پیراهن است - پس

دادنش مشکل خواهد شد .

— اهمیت ندارد، تو غصه این را نخور. آنرا برای دخترم بر میدارم و یکی بهترش

را برای تو میخرم. هر چند در میان صد پیراهن که زیر و رو کردم از این یکی خوشم

آمد؛ رنگ سبز را من بیشتر از هر رنگی دوست میدارم .

هما چون و چرا را جایز ندانست . با حجب ناز آلود دختر سنگینی که پس

از اصرار زیاد میخواست در جمع بر قصد کتش را کند و پیراهن را بتن کرد. کفشها

بزحمت و با فشار پایش میرفت . هنگام پوشیدن آنها چادرش را روی پاها انداخته

بود و برای غلبه بر شرمی زنانه که وی را رنگ برنگ کرده بود لبها را زیر دندان

میگزید . بقصد اینکه با راه رفتن امتحان کند از جا برخاست . چادرش را برای

دوباره سر کردن در دست نگه داشت ، ولی از روی فراموشکاری روی صندوقش

گذاشت. در حالی که طول اطاق را طی میکرد و بکفشهای شکیل و براق مینگریست

دامن پیراهنش را کشید تا بهتر بایستد ؛ چینهای سینه و کمر کشفاف را صاف کرد.

رنگ سبز روشن آن که اندکی متمایل به آبی بود، در نور نارنجی اطاق بطور ملایم

و مطبوعی میدرخشید و در زمینه خوش رنگ پیراهن شیکلمه نقش دلفریب قوس قزح

را بخاطر میآورد . با کفشهایی که پاهایش را سخت میفشرد هنوز میباید بیشتر

راه برود تا ببیند باید آنها را عوض کند یا نه ؛ و همچنانکه خرامان خرامان در

حاشیه اطاق کوچک قدم میزد چشمان بیمارگون اما مشتاقی مرد ، با فروغی که

از عمق آن برمیخواست ، همه جا دنبال وی بود . آنجا در مقابل او مجسمه جاننداری

از زیبایی با همه ریزه کاریهای شورانگیزش در حال خرامیدن بود. قد و بالای خوش

و دلجویش که اینک با کفشهای پاشنه بلند خود را بازم بالا تر کشیده بود ، با آن

زلفهای چتری دختران و گردن بلورین، صنوبر وار رعنا بود. ظرافت اندام، برجستگی

سینه، فرو رفتگی کمر از یکطرف ، لطافت رخسار ، ملاحظت رفتار از طرف دیگر ،

اکنون با کتار رفتن چادر هرچه دلفریب‌تر خود را بجلوه در آورده بود، وجود مرد بیگانه و شرم و شور جوانی، یا شاید یک نوع اطلاع از زیبایی خود در نظر کسی که با چشمان گرسنه کوچکترین حرکات او را می‌لید، بر گونه‌های مهتابیش آن رنگ هوس‌انگیز و ملوس را زده بود که سهیل بر سیبهای تازه رسیده می‌زند. اگر در سالهای پس از آن، یعنی در ایامی بود که زنگ ناگهانی کشف حجاب نواخته شد و قهرمان این داستان در مقابل چنان منظره‌ی رؤیائی قرار می‌گرفت شاید آن تقدرها خود را نمی‌باخت. لیکن این زمان احساس کرد که چیزی پنهانی از زیر پوستش گریخت. اعصاب تحریک شده‌اش چنانکه گفتی در سرمای سخت زمستان دوش آب گرم گرفته است در جریان خوش و لذت بخشی حالی بحالی شد. دل پیرانه‌اش میخواست بازو بگشاید و همان‌طور که آمیب‌غذای خود را در میان می‌گیرد و در طول یک‌شبانه روز هم رنگ و هم شکل بدن می‌سازد آن گلبن خرامان را بر سینه بفشارد و بخورد. این زن، که خداوند عالم بی‌جهت از چنان حسن و اندامی بهره‌مندش نکرده بود، غیر از یک نادانی و ندانم‌کاری که طبیعی سالتش بود فی‌الحقیقه چه عیبی داشت؟ خطاهای او را هر چه هم بزرگ بود باسانی میشد بزبانش بخشید. آمدن او باین خانه و رقصیدنش پیش چشم حسین خان همانقدر برداشنش لگهای بشمار میرفت که شبنم بر گلپای تازة بهاری. شادی و شغفی که از سرخی پریده رنگ و مطبوع‌گونه‌های مخملیش برمیخواست سید بیچاره را بلرزه درمی‌آورد؛ یک آرزوهای خفته‌اش بود. زن چادر پیچهای مشخصی که در بازار کفاشهای مشهد دیده بود اگرچه در آسمان رؤیاهایش ستاره‌ای بود که هرگز غروب نمی‌کرد، لیکن در مقابل این آفتاب حسن بیچ بود. چنین بود آتشی که لطف رفتار و زیبایی اندام و رخسار بیوه جوان در دل مرد کاسب روشن کرده بود. با این وصف برای او بیرون آمدن از سنگر تقوی و هوشیاری مذهبی بهمان اندازه شاق و طاقت‌فرسا بود که صورت عمل‌دادن بخواهش زن، یعنی صیغه کردن و بردنش بخانه خود. پای‌ها که پوشیدن کفش تازه عادت نکرده بود پیچی خورد، زن خوش ادا از سر نازو عشو جیغ کوچکی کشید، قلب سید مانند شعله بیقراری که در وسط اطباق

میسوخت پرواز در آمد. دیومهبیب نفس در درون او با انعکاسی صاعقه آسا زنجیرهای گرانی را که از دیر باز بردست و پایش سنگینی میکرد بصدا در آورد. فرشته نگهبان دوش چپ قلمش را در مرگب فرو میبرد تا رقم درشت و سیاهی بر نامه اعمال او بیفزاید. ولی با اینهمه میران سرایی از اندیشه گناه همانقدر بدور بود که کره زمین از تنها قمر سرد و غیر مسکونش ماه. کسانی که پای بند بقوانین اخلاقی، نزاکتها و محدودیتهای حاکم بر افراد و جامعه هستند اگر این مسئله را پیش نکشند که انگیزه مردکاسب این داستان قبل از آنکه نیکوکاری باشد نفس بهیمی بود زیرا ثابت کردن این موضوع برای آنان کم مشکل نیست. بی شک بر او خرده خواهند گرفت که در آن وقت شب و لحظه‌ای که باید در کنار زن و فرزند خود آرمیده باشد با زنی بیگانه در یکچنان کنج خلوتی چه میکرد؟ مسئله عشق در قاموس انسانی چند آنکه غریزی است اختیاری نیست. کورش کبیر علی رغم وسوسه‌هایی که از هر سو محاصره اش کرده بود به پان ته آ زن زیبای شوشی تنگریست تا مبادا عنان عقل و اختیار از کف بدهد و دل بمر وی بندد. و داوود نبی با همه شوکت پیغمبریش از چنین وسوسه‌ای در امان نماند؛ نودو نفر در سر پرده حرمتش بود و با این وجود بصرف عشق و هوسرانی بخود حق داد تا زیباروی حرم مرد ناتوانی را بادیسه از دستش بستاند. در لاؤک آفرینش گیل آدمی چنان سرشته شده است که در مقابل جلوه‌ها و مظاهر زیبای هستی احساسات و انعکاسات خوش آیندی از خود نشان بدهد. این جلوه چیزی نیست جز شکلی از خودزندگی نه آنچنانکه هست، بلکه آنچنانکه میباید باشد. خنده سالم و شاداب کودک بردلپای ما مینشیند، زیرا تجلی روشن و شیرینی است از صفای روح بشری، از پاک‌گی و سادگی و معصومیت، و بالاخره از اینکه ادامه ابدی خود زندگی است. سایه بید، زمزمه جویبار و نسیم خنک برای ما خوش و جان پرور است، زیرا بجای قهر و تهدید خشن و ناگواری که خوی دیرینه طبیعت است لبخند صلح و صفاست که بزندگی آرامش، رونق و امیدواری می بخشد. عقرب زشت و نفرت انگیز، و زنبور عسل و پروانه زیباست (هر چند بعضی‌ها ممکن است زنبور عسل را زیبا ندانند زیرا هر چه باشد از جنس همه زنبورها و نیش داران است).

همانطور که فداکاری در راه غیر و گذشت، تجسم عالی و تغییر شکل یافته حفظ نفس و خودخواهی است، زیبایی نیز شکل غائی و تبلور یافته مفید بودن و قانون مسلم جهان زیستن است؛ که اگرچه قواعد و قوانینش با سلیقه‌ها و دیدهای متفاوت رنگهای متفاوت بر میدارد، با اوضاع و احوال و شرائط زمانی و مکانی تغییر می‌پذیرد، لیکن دائره نفوذش مثل دیگر قوانین حیات همه گیر است؛ طبیعت از نمونه‌های ساخته شده‌اش بدست زندگی آئینه میدهد تا چهره خود را آنچنان که بساید باشد در آن ببیند. اگر بزنگی گذشته میران سراپی نظر بینفکنیم که نیمی از عمر پنجاه ساله خود را در باغها گذرانیده بود، چشمش برنگ اعجاب انگیز گل، گوشش بنغمه دلنشین بلبل، مشامش بهطر جان‌پرور هوای باغ، و پوستش بنوازش بهشتی نسیم عادت کرده بود، باسانی این نتیجه را می‌پذیریم که ذوقش پرورده و روحش لطیف گردیده بود. باوجود تکاپوهای بی‌زوح کسب و کار که بیشتر اوقات روزش را می‌بلعید، هنوز یکسر گرمی جدیش در خانه گلکاری بود. از میان گلها شمعدانی را بیشتر دوست میداشت که سبزی و قرمزی را باهم داشت، همیشه گل میداد و در تمام ایام سال قابل نگه داشتن بود. در میهمانیها و دعوت‌های صفتی، اگر محض شوخی یا بعضی دوستان خشکه مقدس نیز شده بود گاهی بابتکاراوسرو کله گرامافون یا باصطلاح خودش «جعبه آواز» در جمع نمایان می‌گردید که از قهوه خانه کرایه میکرد. فکر او اگرچه در چارچوب وظایف و احکام مذهبی مقید و محدود بود این گذشت یا نغمش را نیز داشت که نخواهد همه بهشت را انحصاراً به تصرف در آورد. پیش می‌آمد که برای سرگرمی و تفریح بچه‌ها و اهل خانه، که آنان نیز دل داشتند، چند شبی جعبه آواز را در خانه نگه دارد. باین اوصاف آن قلعه استواری که کلمه اراده را بر سردش نبشته‌اند در اندرون وی محکمتر از آن بود که نگهبان خیانت‌پیشه دل‌ازپشت بتواند تملیکش را بردارد. گردش یکدقیقه‌ای زن خوش قد و بالا همچون رؤیائی خلسه‌آمیز از نظر مرد مؤمن ساعتها گذشته بود. وقتی که آمد نشست در حالیکه میکوشید کفشها را از پا بیرون آورد گفت:

- مگر آنچه که شما پسندید و انتخاب کنید ممکن است عیب و ایرادی داشته

باشد ؟ هدیه شوهرها از جان و دل می پذیرم .

روی کلمه کنایه آمیز « شوهرم » با لبخندی طنز آلود ، هوسبار و پر معنی تکیه کرد . سر و گردن را با نازی شیرین و دل انگیز موج داد و گوی درشت چشمان را که دنیائی از روح و روشنی و لطف یکجا جمع داشت از مخاطب خود برگرداند . اولین بار بود که آشکارا و بعمد در کار وی عشو مینمود . اما لنگه چپ کفش مثل بچه ای که از پستان مادر دل نکند بیای او چسبیده بود ؛ هما دندان بر لب فشرده با آن کشتی میگرفت . در تقلاتی که هر لحظه بیشتر عجزش را آشکار میکرد یکدقیقه غافل ماند که دامن سیکلمه چه خطای بزرگی نسبت بصاحب خود مرتکب شده بود ؛ رانهای خوش ترکیب و صندل گون او بالطفانی که جاذبه پریسوار داشت بیچاره سید را چنان سحرزده و از خود بیخود کرد که ملنفت افتادن آتش سیگارش نگردید . عشق و شهوت همچنانکه رنگ و بوی گل از خود گل جدا نیست باهم رابطه ناگستنی دارند . هیجان سیدمیران در این لحظه بچنان نقطه اوجی رسیده بود که سراپای وجودش یک آرزو تبدیل شده بود . شرری از یک هوس سوزان خرمن هستی اش را شعله ور میکرد . او عاقل و دوران دیده بود لیکن تا خود را شناخته و بآن سن رسیده بود هرگز واقعیت وجود و لطف زن را باین درجه احساس نکرده بود . و شدنی باید بشود ، دل و روح و سر تا پای وجودش در آتش تمنا و طلب میسوخت . هنگامیکه هما کفشها را در کاغزش میپیچید و بکنار میگذاشت با بینی بو کشید و حیرت زده اطراف را جستجو کرد ، بوی سوختگی کهنه می آمد . این توجه میران را از خواب نشئه آمیز خود بیدار ساخت . آتشی که از سیگارش افتاده بود بقدر یک جاد کمه کوچک شلوار راه راه نو او را سوراخ کرده بود . زن بادستپاچگی و دلسوزی یک همسر حقیقی بسوی میهمان خود شناخت و در حالی که بکمک مرد با دست آنرا خاموش میکرد ندا داد :

— آخ ، آه ، چه حیف شد ! پس بگو این توهستی که میسوزی .

مرد شرمنده گردید . با لبهای پریده رنگی که تشنج تشنگان و دردمندی

حسرت زدگان بر شیارهای خشک آن ته نشین شده بود تبسم کرد :

... مانعی ندارد، رفو کردنش يك تومان خرج دارد .

... اگر نخ هم رنگش پیدا بشود خودم آنرا برایت درست خواهم کرد. و حتی دنبال نخ هم رنگ گشتن هم لازم نیست، از بر گردان داخل شلوار با آسانی میشود چند رشته بیرون آورد .

سید میران بگفته تملق آمیزوی از نوبل بخندزد و بقصد رفتن از جابر خاست . هنگامی که زن و مرد میخواستند اژدم در اطاق باهم خدا حافظی کنند هماچادر بسر نداشت. پیراهن کشفاف او را خوشگلتر و کم سالتتر نموده بود. مرد با حالت آرزومندی که گوئی دل از دیدار او نمیکند يك بازویش را در دست گرفت؛ بیش از این در خود جسارت ابراز عشق ندید. ساکت و درمانده در چشمان جادوگرش نگریست و با نرمی پرسوز و گداز و لرزان وصیت کنندگان دم مرگ گفت :

... نمی توانم تحمل کنم که تو حتی يك ثانیه در این خانه بمانی. اینجا جای تو نیست. نمیتوانم ترا تنها بگذارم و بروم. اما فعلاً غیر از این چاره ای نیست... هماچان، یکی دو روز دیگر صبر کن، فکری برای تو خواهم کرد .

در همین اثنا برق اطاق روشن شد . مرد چند لحظه دیگر ایستاد تا در روشنائی خیره کننده جدید یاری همثائی را که بزبان شرع عشق خود را بوی اظهار کرده بود دقیق تر بنگرد؛ لیکن نگاه ناکام او از حاشیه زلفان دلاویز او که بطور مورب نیمی از لاله عاج گون گوشش را پنهان می داشت تجاوز نکرد و با این آخرین تصویر عشق در صفحه ذهنش از در اطاق و خانه بیرون رفت .

باین ترتیب ماجرای سومین دیدار و گفتگوی او با زن چادر سفید، باهمای زیبا و افسون گر که اینک چون قلب در جسم و روح او چنگ در انداخته بود و بسوی خود میکشید پایان یافت . پایانی که نقطه آغاز بود . مانند کسی که از گذرگاه طراوت خیز کوهستان عبور می کند در خود احساس مستی و نشاط میکند . خون با سرهت بی مانندی در رگهایش دور میزد. بدش چنان گرم و ملتهب بود که گوشهایش میسوخت. نسیم سردی که در هوا بازی میکرد برای وی لذت بخش و لطیف بود. پشت به باد سیگاری آتش زد و کوچه باریک صنعتی را با قدمهای بلند و مطمئن طی

کرد. مثل چیزی که پوست سال جوانتر شده بود. اظهار عشق زن او را بزندگی و برگشت جوانی امیدوار کرده بود. هر چه که بخانه خود نزدیکتر میشد هجوم افکار و انگیزه‌های ضد و نقیض و ناموافق مغزودلش را بیشتر در معرض تاخت و تاز قرار میداد. اکنون دیگر بخوبی می‌فهمید که حسین خان ضربی، آن مرد محتضری که با آب خرابات خود را مومیائی کرده بود، تا چه اندازه نظرش کیمیا بود، تا چه اندازه حق داشت در سرانه پیری و سقوط، کاخ امیدها و آرزوهای خود را بر وجود این زن بنا کند؛ زنی که تنها یکدم هم صحبتش بیست سال آدم را جوان میکرد؛ تنها اندیشه وصلش آن بال و پری را بآدم می‌بخشید که جالینوس حکیم برای گذشتن از زمین و زمان عمری در طلبش کوشید و آرزویش را بگور برد. حسین خان بیچاره اگر مرغ روحش همانشب بشاخسار جنت پرواز میکرد باری حق داشت؛ زیرا وقتی که از او جواب ناموافق شنیده بود دیگر در این دنیا چه جای ماندنش بود. اکنون دیگر در ذهن ساده سید میران، تصویر حگ شده‌ها با جامه براننده رقص و حرکات دلنشین نه نفرت آور بلکه نقشی پرستش آمیز بود. آیا برآستی چنان لحظه‌ای نیز در زندگی او ممکن بود پیش بیاید که در بزم خصوصی خلوتگاه خود، هارون‌نوار تماشاچی منحصر بفرد این ملکه دوران باشد؟ این رؤیا که پس از پیشنهاد صاف و صریح و خاضعانه زنگ اکنون دیگر چندان با حقیقت فاصله نداشت برای او همانقدر وحشت آور بود که کسی هنگام تماشای قرص ماه ناگهان خود را بر روی آن ایستاده ببیند. اندیشه پیرانه او قادر بدرك و تجسم سعادت است که از تملك آن گنج شایگان ممکن بود نصیبش گردد نبود. ناگزیر گذشته خود را از نظر میگذرانید؛ گوئی تاجری بود که ترازنامه فعالیتها و حساب سود و زیان خود را بررسی میکرد. بنظر می‌آمد که زندگی گذشته‌اش از آن زمان که نان خود را در جیب می‌گذاشت و می‌خورد، پیراهنش را بر سنگ میزد و می‌شست، تا این زمان که محور آسایش و ناز و نعمت عائله‌ای شده بود، کوچ و کلفت و کارگر، گروهی از قبیلش نان می‌خوردند، وجودش در میان همکاران و جامعه‌منشاه اثر گردیده بود، با همه کامیابی‌ها و وزیر و بالاهای با همه حرص و جوشها یاشکستها، چیزی خشک و خالی و بی‌معنی بود. راست است که آدم وقتی نان گندم

در دسترس هست از خوردن نان جو خودداری میکند، اما آیا هر گونه بی وفائی او نسبت بزن خانه دار و نجیبش آهو، که تنها عیبی که میشد برایش تراشید سادگی اش بود، خطای بزرگی نبود؟ بعد از چهارده سال زندگی پرمهر و وفا و چهار بیچۀ کوچک و بزرگ، آیا سزاوار بود زنی از همه جا بیخبر را که آنهمه دلبسته شوهر و خانه وزندگی خود بود دلشکسته کند؟

بسر کوچۀ خودشان که رسید يك لحظه ایستاد تا از دکان بقالی کبریت بخرد. آنجا جوانك نوزده و خودسازی که لباس مدرسه نظام بنی داشت در يك طول ده متری پرسمیزد؛ سرشانهها و سینه کت فورمی اش پنبه کاری شده، دکمه ها و گل کمر بندش در تاریکی براق بود. پنهانی سیگاری لای انگشتان گرفته بود که گاه گاه با حالت مخصوص تازه کاران بآن پُک میزد. سیدمیران پیش از آنهم وقت و بی وقت چندین بار هیکل آراسته این نظامی کوچک را در همان حوالی دیده بود. بهوای ایران دختر جوان و نسیبۀ خوشگل صاحب خانه که همسایۀ دیوار بدیوار خانۀ آنها بودند می آمد و ظاهر آخود دختر نیز از قضیۀ بیخبر نبود. سید میران با آنکه از عشق دیشلمۀ این جوان هیجده ساله نفع و ضرری متوجه خود نمیدید شاید بعلمت اینکه خود در خانه دختر داشت از او بدش می آمد، هر بار که آنجا دیده بودش از روی خشم و عصبانیت دلدل کرده بود که برگردد و با او بنویسد :

— پسرک غیرتی سرخاب مال، تو مگر در این کوچۀ سرمرده چال داری؟! تو مگر خواهر و مادر نداری؟! !

اما فقط باین بس کرده بود که بانگ چپ چپ و نفرت باری بر اندازش کند و بگذرد. محصل مدرسه نظام این بار همینکه مدعی خود را از دور بچشم دید سر را پائین انداخت و آهسته شروع بر رفتن و دور شدن از آن محل کرد. ساعت دویشب بود و معشوق پانزده ساله وی اگر در بستر دوشیزگی خود هفت پادشاه را بخواب ندیده بود مسلماً آن مرغ لذیذ گوشنی بود که هرگز در تاریکی از کنج لانه بیرون نمیخزید. سیدمیران بر انتظار بی حاصل و عشق ناآزموده جوان لبخندزد. بدش گذشت که عمل گذشته اش نسبت باو چندان پسندیده یا حتی انسانی نبوده است. افسوس که در



سر کوچه نماند تا از قوطی سیگار خود دوستانه سیگاری تعارفش کند . با احساس پشیمانی از عملی که شاید بارها فرصت مناسب را از عاشق جوان دور کرده بود بروی دلش سوخت . لیکن بر جوانی و شادایی اش که زندگی و جوش و خروش هوس را در پیش روداشت نه در پشت سر غبطه خورد . دنیا بزرگتر از آن بود که او قبل از آن دیده بود .

در لحظه ای که چکش در خانه را بصدای آورده و با انتظار آمدن کسی بختگی دستش را بسر در کوتاه تکیه داده بود از روی یکنانندیشه هوایی نظرش متوجه فانوس دیواری کمر کوچه شد . شعله اش آنقدر پائین و کم سو بود که بزور خود را نشان میداد؛ میکوشید خود را اندکی بالا بکشد و نمی توانست . رفتگر محل ، نفت یکشنبه را در سبب می سوزانید . با این وصف بودن چراغ به نبودنش می ارزید . این فانوس را در اثر اقدام خود سید میران تازه چند روزی بود که در آن کوچه زده بودند . وقتی که در حیاط بوسیله پسر خورشید بروی او گشوده شد و پابدهلیز دراز و پیچ و خم دار خانه نهاد با خود اندیشید :

— امسال وارد پنجاهمین سال تولد خودم میشوم . این موضوع دروغ نیست که من دیگر پیر شده ام . موهای سرم پالک سفید شده است . برای نمونه حتی یک دندان که مال خودم باشد در دهانم نیست . آتش جوانی و سوداها و هوسها در وجودم خاکستر گردیده است ، اما جرقه هایی از آن هنوز باقی است . مثل آن شعله بزور خودم را بالا می کنم . ولی هنوز هر چه باشد از من نگذشته است . بهر اسم و بهانه ای که میخواهد باشد و مردم هر چه دلشان میخواهد بگویند ، من این زن را بخانه خود خواهم آورد .

عشق همکار خود را کرده بود .

## فصل پنجم

دو روز از عید فطر میگذشت. ابرسرتاسری یکنواخت و سفیدی که سه شبانه روز تمام با بارانهای ریز و پیاپی عرصه را بر مردم تنگ کرده بود مثل آنکه باقیچی از وسط دو تیکه شده باشد تا گهان از جلوی آسمان بکنار رفت. طرف عصر بود و بچه‌ها که از مدرسه و مکتب باز گشته بودند در صحن بزرگ حیاط بازی میکردند. اینها، بهرام و بیژن بچه‌های آهو، جواد و جلال بچه‌های خورشید و نقره، مصطفی پسر حاجیه خانم - یکی دیگر از همسایه‌های خانه - و چند بچه کوچکتر بودند که بعضی از آنان در خود بازی شرکت نداشتند اما همراه سایرین می‌دویدند و جیغ و داد برآه می‌انداختند.

نقره مادر جلال که در زیر زمین نشیمن داشت، از قطع شدن شرشر ناودانها و آغاز بازی و شادی بچه‌ها فهمید که باران بند آمده است. در حالیکه يك سینی کنگره دار حلبی بدست داشت و دستمال رویش انداخته بود، با ترس و احتیاط از پله‌های گلی و خیس زیر زمین بحیاط آمد. او چادر نماز بر نداشت؛ زن لاغر اندام میانسال و سبزه روئی بود که چارقد سفید سر و شلوار دبیت سیاه پادا داشت. کت نیمه‌دار شوهرش را بتن کرده بود که او را کوتاه و بدقواره نشان میداد. جلال که یکی از بازی کنان اصلی و پر حرارت جمع بود از دیدن مادر که با خوشروئی و مهربانی مصلحتی بسویش می‌آمد آهسته خود را عقب کشید تا بمنتهایلیه حیاط رسید و آنجا بحالت فرار پشتش را بچیز زنبشی دهلیز تکیه داد. سینی که مادرش در دست داشت آب نباتهای

فروشی بچه هشت ساله بود که بعثت باران سه روز بود روی دستش مانده بود . از دو قران مایه فقط شش پولش را در آورده بود ؛ آنهم از فروش به بچه‌های آهو خانم زن صاحب خانه که پولدارتر از همه و از مشتری های پرو پا قرص او بودند .

نقره ازدست بچه سر بهوا و بازیگوش که هیچ حرف و نصیحتی بگوشش فرو نمی‌رفت فوق‌العاده کوك بود ، که در لحظه مرخص شدن و بیرون آمدن بچه‌ها از مدرسه یا مکتب ، نمی‌رفت بر سر راه آنان در گوشه‌ای بایستد و زودتر جنسی را که از بازار آورده بود بفروش برساند . او از صبح سحر گل و گوش و پشت و سینه بچه را با مفرشی - که اینک خود بازش کرده بود - چنان محکم و مادرانه بسته بود که اگر بسفر قطب هم می‌رفت هرگز ممکن نبود سرما بخورد . با این وجود جلال از سینی آب نبات آنچنان میگریخت که مریض بد دوا از کاسه فلوس . و حرف دلش نیز که بمادر ابراز نمی‌کرد این بود که آب نباتها همان روز اول در اثر باران خوردن تر شده بودند ؛ بچه‌ها دور و برش جمع میشدند اما بگمان اینکه آنها را لیس زده است از او نمی‌خریدند . باری ، نقره ازدیدن لب و لُنج فشرده و حالت فرار پسر فهمید که اصرارش بیهوده است . در حقیقت خود زن نیز نمیدانست با این آب نباتها که اغلب بهم چسبیده و ضایع شده بود چه میشد کرد .

با این وجود سینی را لب ایوان نزدیک دالان گذاشت بلکه خود پسر از خَر سیاه لجاجت و چشم سفیدی پیاده شده بیاید و آنرا بردارد . جلال در خم دالان خود - را ناپدید کرد و مادرش تا چند لحظه بعد هنوز لبخند مصلحتی را از لب دور نکرده بود . لیکن چون دید کوشش او بی اثر و امیدش باطل است زیر لب غرزد ، باو و پس اندازنده اش لعنت گفت و بدر آشپزخانه که در ضلع شرقی حیاط ، بغل دست چاه بود و دود خفیفی از آن بیرون می‌آمد رفت . آنجا باهو خانم زن صاحبخانه اش که مشغول تهیه شام بود برسم درد دل و بالحنی که در حقیقت گوشه‌اش بروز گار ناسازگار بود شکایت کرد :

- میبینی خانم ، این یک وجبی پُرُسخ چه مرا عذاب میدهد ؟! مانده‌ام معطل

که تکلیفم با او چیست. مکتب میگذارمش دور و زمیرو دسر روز سوم فرار. شاگردیش فقط يك نصف روز است. نه عار دارد که کتک‌سرش بشود نه شعور که نصیحت. این هم از کار آب نبات فروشیش که خودش پیشقدم شد.

آهو خانم با چشم‌های دود رفته و ناراحت هیزم‌تری را که خوب نمی‌ساخت و باعث زحمت شده بود از زیر دیگ بیرون کشید، لب‌حوض برد و در آب فرو کرد تا خاموش گردید. هنگامیکه با شپزخانه بر میگشت گفت:

— می‌خواهی چیزی بنویسم نقره؟ بدت نیاید، بد عادتش کرده‌ای، رمز کار غیر از این در هیچ چیز نیست. عوض اینکه او از تو حساب ببرد تو از او حساب می‌بری. بعلاوه، آن حوصله و مراقبت مادرانه‌ای که لازمه تربیت طفل است در تو نیست. غیبت نبوده باشد، امروز پیش از ظهری من و حاجیه همین‌را می‌گفتیم؛ همان موقعی که با زسر و صدای تو بدعوا و داد و بیداد بلند شده بود. راه اصلاح بچه اینها نیست. باید ملایمت بخرج بدهی نه خشونت. باید بیشتر از اینها بگوش‌او بخوانی.

تکیه کلام همسایه فقیر و عزیز کم، بود. میان در آشپزخانه نشست و از روی یکنوع پریشانی گفت:

— عزیز کم آخر من دیگر چکنم؟! وقتی کفر مرادرمی آورد غیر از کتک بگو چه چاره دارم؟ در هر جای دیگر غیر از این خانه بودم با این بال و پر گرفته‌ای که خدا نصیب من بیچاره کرده روزی صد بار جُل و پلاس را بگردم میدادند. امروز بحمدالله خود تو شاهد بودی که چه آلم سنگه‌ای راه انداخت؛ داشتم جلوی زیر زمین را خاک میریختم که آب باران داخل نشود. آمد آرم نان خواست. نان، نان، نان، اینست بیست و چهار ساعته ورد زبان او، از لحظه‌ای که چشمش را بنور صبح باز میکند تا دقیقه‌ای که گپه مرگش را میگذارد. والله من که دیگر از دست شکم کار خورده این يك وجبی، که گوئی گرگی در آن روی دویا نشسته است و هر چه پائین میرود هنوز بجای خود نرسیده می‌بلعد، ذله شده‌ام. گفتم نیم ساعت، یکساعت صبر کن تا آن بابای آلدنگ و بیکار و بی‌عارت که سه‌ماه از گار است توی خانه خوابیده است پیدایش بشود، از روی لج بالگد زد همه خاک‌کھائی را که ریخته بودم تا آب باران

داخل زیر زمین نشود درهم پاشید. آبی که پشتش منهر کرده بود مثل جوی روان توی اطاق سرازیر شد. تا آمدم بخودم بجنبم گلیم ویشور لعاف کرسی پاک خیس شده بود. از هولم لعاف کرسی را بالا زدم، آب خودش را توی کرسی گذاشت و چنانکه گوئی در این سه روزه بشن و باران فقط بهمین نیت خود را آماده کرده بود، آتشیای چاله رایکسره خاموش و خاکسترش را بهوا پاشید که همه زنده گیم را بهم زد. اینهم از کار و کردار امروز این کوله مرجان که کاش آن شب باباش خوابش برده بود و پیش نمیانداخت، و من، که ناسلامت جانم آمدم بهترش کنم بدترش کردم. و حالا تازه سر بزرگ زیر لعاف است. دعواها و بزنی و بکشها امشب است. کیست که جواب پدرش را بگوید؟ یک فصل که من با آتش بیز و مقاش از زیر کار درش آوردم پیش کتکی که باید از او نوش جان کند هیچ است. مردک که از خودش اوقاتش تلخ است این موضوع بهانه خوبی برای جار و جنجال بدستش خواهد داد. بر سر همین آب نباتها دیشب میخواست او را بزند، من بیست و چهار ساعت ضامنش شدم. اما تو بگو عزیز کم امشب را چکنم؟ آیا میتوانم بدروغ بگویم آنها را فروخته است؟ میگوید پولش کجاست؟ نفع و ضررش چه بوده است؟ برخیز برو ستار قند و یکشاهی چای بگیر بیاور. نمیدانم چه خاکی بسم بریزم. این فصل زمستان هم برای ما مصیبت بزرگی شده است. ناسلامت جاننش تمام نمی شود پروردگورش را کم کند که مردم بفهمند تکلیفشان چیست.

آهو خانم در حالیکه از همسایه خود در کار صاف کردن برنج کمک میگرفت

گفت:

تفسیر کیست خانم؟ شوهر تو هم توی همه امامزاده ها جرجیس را گیر آورده

است. آخر بوجاری هم برای شما شد کار و کاسبی؟ تا گندم نو بیازار نیامده همین آش است و همین کاسه. کار طاق بستان و بوستانکاری را هم که میگفتی درست نشده است. اگر بعلت چاله کرسی نبود اطاق آبدار خانها زود تربیت داده بودم. از این اطاق، ما سال و ماهی یکروز بیشتر استفاده نمیکنیم؛ مشهدی هم حرفی ندارد. در حقیقت نظر خود اوست که آنرا بکسی بدهیم. چه کسی مستحق تر از شما. کرسی را

که برداشتید بآنجا اسباب کشی کنید .

— خدا عمری بتو و مشهدی بدهد عزیزم . ما هم که آنجا باشیم باز هر وقت مهمانی داشتید میتوانید از آن استفاده کنید . آب چلؤت را دور نریز، الآن نزدیک آمدن خرهای آسیابان است، بده بآنها بخورند، چون شورمزه است خیلی دوست دارند. راستی میگفتی امروز بناست نانواها بخانهٔ شما بیایند، پس چطور شد، الآن نزدیک غروب است و هنوز خبری نیست؟

— اینطور قرار بود اما شوهرم گفت که بچند روز دیگر مو کول شده است.  
— مشهدی اینطور که من احساس کردم دیروز و امروز خیلی گرفته و پتگر بود .

— در بیرون گرفتاری دارد. مقامات شهرداری گویا برای آنها گریه رقصانی میکنند . بچه‌ات آب نبات را از لب ایوان برداشت و برد . با همهٔ حرف نشنویش از من خجالت میکشد. اگر امشب خیلی دلواپش هستی بفرستش باطاق ما . آنجا که باشد گلی حرفی نخواهد زد . گفتم ، این نیست مگر از کوتاهی خود تو . یادت میآید آنروزها که تازه باین خانه آمده بودید؟ همچنین که بچه سر از خواب برمیداشت برای آنکه از سر بازی کرده باشی، دست و رو نشسته تیگه‌ای نان بدستش میدادی و میگفتی «ننه جون بدو برو توی خرابه بازی» .

آهو خانم بتقلید صدای نازک و زنگدار نقره جمله را با لحن کشدار و تیز ادا کرد و ادامه داد :

— انگاری خرابه باغ دلبخواه کودکان است . بچه‌ها کوچهای، بی بند و بار و ولگرد بار آوردی و حالا باید بیکشی . اگر این بچه‌دوروز دیگر مثل پسر مرشد ، تره لات چاقو کش و بختو بریده‌ای از آب درآمد، بنویسیم، مسئولش غیر از پدر و مادر کسی نیست . البته مسلم است که نقش پدر در این میان اساسی است. جذبۀ اوست که باید مثل سایه همه جا روی سر طفل باشد. و اشتباه مکن، این جذبۀ هرگز از راه فحش و کتک بدست نخواهد آمد . بلکه درست برعکس . فحش و کتک ترس بچه را خواهد ریخت ، پردهٔ شرم و حیای او را خواهد درید . امروز صبح به حاجیه

همین را میگفتم. یکروز این بیژن ما بهانه کرد و از من چیزی خواست - ذره بین پدرش را که میترسیدم آنرا بشکند - عذر آوردم که در جعبه مخصوص پدرش است که کلیدش در دست من نیست، باید صبر کند تا خودش بیاید. لج کرد و میدانی بمن چه درآمد گفت؟ گفت: اگر ذره بین را بمن ندهی پا برهنه بایوان خواهم رفت! من باو تشر زدم: چی، چه گفتی؟ پا برهنه بایوان خواهی رفت؟ بسیار خوب، میتوانی این کار را بکنی، اما اگر کلاغ دید و خبرش را پدردت رساندنگوئی تقصیر از من بود. تا این حرفها زدم فوراً ساکت شد و دقیقه‌ای بعد دیدم بی آنکه اصلاً در یاد ذره بین باشد با اسباب بازیهای دیگر خود را سرگرم کرده است. این را میگویند جذب. اما کار جلال تو، خانم عزیز، از این حرفها گذشته است. من از روز اول گفته‌ام و باز هم میگویم، شما باید اینرا جایی بشاگردی بگذارید که چیزی یاد بگیرد؛ چیزی که بدرد دو روز دیگرش بخورد و بتواند نانی در دامان طغلت بگذارد. آخر او که همیشه باین سال نخواهد ماند. استاد کار او باید آشنا و از همه مهمتر جدی و مهربان باشد تا بچه در عین آنکه چیز یاد میگیرد دل بکار بدهد و رم نکند.

- عزیز کم از شوهر تو آشنا تر و مهربانتر من چه کسی را در این شهر میتوانم پیدا کنم؟ شما باین نکبتی عبدالله که نان بدرخانه می آورد روزی چقدر میدهد؟ بنظر من بد نیست جلال مرا بجای او بپرید. و اگر یادت باشد یکبار دیگر این خواهش را از تو کرده‌ام. دردگان شما که باشد دوام خواهد آورد.

- عبدالله گویا روزی سی شاهی مزد میگیرد. البته نان سه وعده اش هم هفت است. اما چیزی که هست از جلال بزرگتر است. یا اگر بزرگتر نباشد لااقل قبیحاقت تر است. او بدش می آید کسی بچه حسابش کند. گاه که اینجامی آید و من فرمانی بش میدهم میبینی که باچه حرارتی دنبالش میدود. با سرعت و جلدی يك آدم بزرگ از چاه آب میکشد و بی آنکه يك ذره اش را بریزد در کوزه میکند. در دگان جلوی دست خمیر گیر کار میکند و برای او از مسجد آب میآورد در تفرار میریزد؛ نمک میکوبد، نان بدرخانه‌ها میبرد، هیزم جا بجا میکند، زیر بار آسیابان را میگیرد، آرد خالی میکند و خلاصه هزار کار سیاه و سفید میکند که بگمانم فقط

یکیش از دست جلال ساخته باشد، لمباندن .

آهو خندید. از این گفته قصدش فقط و فقط شوخی بود. ادامه داد:

— با اینوصف شوهرم و کلیه کارگران دکان از دست او ناراضی هستند. میگویند چند وقتی است از زیر کار در رو و ناآشوده است؛ یاد گرفته است هرچه باو بگویند پشت گوش بیندازد. آخر شبها به لاتها و ولگردهای شهر راه میدهد تا دزدکی بیایند و روی تنور گرم دکان بخوابند. در هر صورت من موضوع را بشوهرم خواهم گفت. شاید بی آنکه لازم بجواب کردن طفلك باشد اینرا هم بدگان ببرد. روزها برای خودش در همان حدود بپیگد باز بهتر از توی کوچه ها گشتن یا در خانه ترا اذیت کردن است. عصر که بخانه بر میگردد لااقل شکمش سیر است. آری نقره خانم، حالا که نگذاشتی این بچه بمکتب برود لااقل از توی کوچه ها جمش کن.

— میدانم، میدانم. این چند روزه زمستان هم بگذرد شاید جای مناسبی برایش زیر سر گذاردم. خدا طول عمری—

زن همسایه حرفش را تمام نکرد. سر را گرداند تا ببیند بچه دلیل یکدفعه سر و صدای بازی و شیطنت بچهها در حیاط بریده شد؟ آهو خانم نیز با کفگیر دستش از در آشپزخانه سرک کشید. آنجا سید میران شوهرش با چتر بسته دستش و در دو قدمی پشت سر او زنی چادر سفید که کفش پاشنه بلند نو و جوراب ابریشم قهوه‌ای پوشیده بود در صحن حیاط ظاهر و جفت هم بطرف ایوان بزرگ پیش میرفتند. زن سخت و سفت رویش را گرفته بود. چادرش از آب باران اندکی خیس بود. سر را چنان بزیر انداخته بود که گفتم فقط بنوک کفشهای خود توجه داشت. نقره بعلت آنکه چادر بسر نداشت از دیدن سیدمیران، بزرگ خانه، فوراً خود را در پس در آشپزخانه پنهان کرد. اما قیافه مرد کاملاً بیگانه مینمود. نه بطرف آشپزخانه و زنها نگاه کرد و نه به بچهها که از ترس او یا بیاس احترامش موقتاً دست از بازی کشیده هر یک در جای خود ایستاده بودند. چنانکه گوئی هزاران جفت چشم نا آشنا مراقب رفتار اوست سر بزیر و دستپاچه صحن حیاط را میان بر کرد



و غریب وار از پلّه های ایوان بزرگ بالا رفت . آهو ابتدا شك کرد که زَنك نیز همراه شوهرش باشد، زیرا هیچ چنین چیزی سابقه نداشت . اما وقتی او هم در دنبال مرد از پلّه ها بالا رفت از تعجب نتوانست خودداری بکند . مثل اینکه چائیده باشد لرزش خفیفی بر جانش نشست . از روی استفهام و با چشمانی اندک گرد شده به تفره نگاه کرد . مثل آنکه پرسد :

— این زن کیست همراه او؟ خیر است انشاء الله !

اما نگاه زن همسایه نیز کمتر از او تعجب آمیز نبود .

يك حس باطنی بطور ضعیف و ناخود آگاه خانم خانه را از ماجرائی ناخوشایند یا لحظه ای شوم با خبر کرد . بسرعت پرنجش را دم و کارها را گرد آوری کرد . دستها را با حوله پاک کرد تا نزد شوهرش برود ببیند آن زن کیست ؟ غریبه است یا آشنا؟ مسافراست یا مهمان؟ چکاره و چه پیشه است و در هر حال وظیفه مهماننداری خود را که کدبانوی خانه بود آنطور که باید انجام دهد . تفره در پناه دیوار دزدانه خود را بزیر زمین رسانید . خود سید میران پیش از آنکه زنش از در آشپزخانه خارج شود آنجا ظاهر شد :

— این آبدارخانه کلیدش کجاست ؟

او رنگش تغییر کرده بود . از چشمهای آهو پرهیز مینمود و هنگام گفتن این کلمات دوسه بار ابرویش پرید .

آهو با عجله باطاق نشیمن رفت ، دسته کلید کوچکی را از گل میخ برداشت آورد و مطیعانه باو داد :

— با اطاق آبدارخانه چکار داری؟ این زن همراه تو کی بود ؟

مرد در حالی که پایش را برای پاک کردن گلی کفش بچوب در آشپزخانه میمالید، بی آنکه یارای نگاه در چشم زنش را داشته باشد گفت :

— یکی از بندگان فراوان خدا! يك عترت ویلان مانده و بی پناه که از شوهرش طلاق گرفته و چون جا و مکانی زیر سر ندارد دوسه شبی اینجا مهمان تست . تا بعد چه پیش آید . شوهر او یا کسانی برای بُردنش خواهند آمد .

زن ساده دل از روی غمخواری نداداد :

- آه، واه، بنده خدا ! اسمش چیست ؟ زن کیست ؟ آیا من خود او یا شوهرش را قبلاً دیده‌ام ؟ نکند زن حاجی ملایری خمیر گیر دکان است که میگفتی دائماً با هم در کشمکش طلاقند و بعثت آنکه شوهرش باو خرجی نمیداد از تو خواهش کرده بود چیزی از مزدش را همیشه پیش خودت نگه داری و هفته بهفته باو بدهی ؟

سیدمیران لبخند کوتاهی زد و پاسخ داد :

- نه، زن يك حاجی دیگری است که تو ندیده‌ای و نمیشناسی ! استاد حاجی بنا که گویا خانه‌اش در محله فیض آباد است. آهو با خوشدلی گفت :

- خوب، حالا هر کس میخواهد باشد، من چکار دارم . میهمان عزیز خداست . و اتفاقاً شب جمعه هم هست که آمدن مهمان مبارك است . اما چرا نمیخواهی بهمین اطاق پهلوی خودمان بیاید ؟ هیچ معنی دارد که آدم خودش در يك اطاق باشد و مهمانش در اطاق دیگر، آنهم آبدارخانه ؟ آنهم يك زن ؟

- چون اناك و وسائل مختصری هم دارد که ممکن است امشب یا فردا صبح برود بیاورد از این لحاظ دیدم اطاق کوچکی لازم دارد . اینجا که باید شاید خجالت بکشد . و در هر صورت این چیزها بمن ربطی ندارد . شما زنید حال هم را بهتر میفهمید . این تو و این مهمان تو، برو با او آشنا شو .

در کفشکن اطاق بزرگ، آهو خانم و زن چادر سفید با شرم حضور و نزاکت دونا شناس تازه بهم رسیده با هم سلام عليك و احوالپرسی کردند. هر دو از یکدیگر میترسیدند. چهره پریده رنگ زن که درد و جا خشکه روی آن افتاده بود از شدت شرم و دستپاچگی چنان دستخوش ناراحتی شده بود که چیزی نمانده بود بگریه بیفتد . آهو در آن لحظه نفهمید که خط گریه بر دور دهان ظریف و کوچک این زن اصولاً طبیعی وی بود و در لحظات سرخوشی و نشاط لبخند او را چنان دلنشین مینمود که بیننده را هر کس که میبود بر و یا فرو میبرد . زن در زیر چادر پیوسته پیچ و تاب میخورد و با آنکه سیدمیران پائین پله در حیاط ایستاده منظره خوش